

چاپ دوم

در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای

تحلیلی بر دو داستان «سه قطره خون» و «زنده به گور» اثر صادق هدایت

رویا وهمی



❖ در آغوشِ خود مردنِ شنلِ سورمه‌ای ❖

رویا وهمی

سرشناسه: وهمی، رویا، ۱۳۳۸-

عنوان قراردادای: سه قطره خون. شرح

زنده به گور. شرح

عنوان و نام پدیدآور: در آغوش خود مردن شنل سورمه ای / مولف رویا وهمی.

مشخصات نشر: تهران: رویا وهمی، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۲۴۶ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م

شابک: ۳۵۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۰۶۸۶-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر تحلیل دو داستان "سه قطره خون" و "زنده به گور" صادق هدایت است.

موضوع: هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰. سه قطره خون-نقد و تفسیر

موضوع: هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰. زنده به گور-نقد و تفسیر

موضوع: داستان های فارسی- قرن ۱۴-تاریخ و نقد

شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰. سه قطره خون. شرح

شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰. زنده به گور. شرح

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲/۹۵۴ و ۸۳۰۸/PIR

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۱۴۹۴۶



در آغوش خود مردن شنل سورمه ای

مؤلف: رویا وهمی

ناشر: مؤلف

چاپ: دوم پاییز ۱۳۹۷

صفحه آرا: معصومه شیرینی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شماره تلفن پخش: ۰۲۱-۸۸۷۸۷۳۷۷

این مجموعه شامل تأویل دو داستان از «صادق هدایت» به نام های «زنده به گور» و «سه قطره خون» است.

مشاهده کردن
یعنی یافتن آینه ای
که در درون شماست،
و
هنگامی که
این آینه را پیدا کردید
معجزه ها شروع به اتفاق افتادن
می کنند.

و زمانی که
دیگر چیزی برای مشاهده کردن
وجود نداشته باشد،
یک تحول و دگرگونی عظیم
اتفاق می افتد؛
در آن زمان
انرژی مشاهده
به سوی خودش باز می گردد
چون مانعی وجود ندارد
که این انرژی با آن برخورد کند.
هنگامی که هیچ مانعی
در برابر مشاهده شما وجود
نداشته باشد
شما به اشراق رسیده
و کامل شده اید.

هنگامی که
افکار خود را مشاهده می کنید،
آن ها شروع به ناپدید شدن
می کنند،
سپس
با آرامش و سکوت بی نظیری
مواجه می شوید
که تا آن زمان از آن
بی خبر بودید.

هنگامی که
حالات مختلف خود
مثل عصبانیت، ناراحتی، غم
و حتی شادی خود را آگاهانه

فهرست

۱	پیشگفتار
۱۵	داستان «زنده به گور»
۴۳	تأویل «زنده به گور»
۲۵۵	داستان «سه قطره خون»
۲۶۹	تأویل «سه قطره خون»

پیشگفتار

در خواب عمیق، نقطه‌ای در عمق وجودتان، کاملاً

هوشیار باقی می‌ماند.^۱

«زنده به گور» حکایت تحول فردی خوابگرد، در خواب و نیمه بیداری است. چشیدن حس‌رهای، همزمان در دو وادی خواب و بیداری، علت چنان تحولی است. روایت، قابلیت تعبیر چندگانه^۲، همچون شعر فارسی، دارد. به همین علت می‌توان رمان «بوف کور»، همچنین داستان‌های «زنده به گور» و «سه قطره خون» را، شاهکار دانست. زیرا در عرصه ادبیات جهان، هیچ نویسنده‌ای نثری که سرتاسر آن، قابلیت تفسیر چندگانه داشته باشد و هر وجه آن

۱- کتاب «زندگی به روایت بودا»، مترجم شهرام قائدی نشر آویژه، ۱۳۸۳.

۲- در رمان «بوف کور»، بیان «زندگی دوگانه» لکاته، طعنه به تعبیر دوگانه روایت، تلقی می‌گردد. (صفحه ۲۵ متن بوف کور، نشر صادق هدایت چاپ ۱۳۸۳).

داستانی یک پارچه را بازگو نماید، به رشته تحریر در نیاورده است.^۲ در «زنده به گور» به مفاهیم مجازی اثر، روی سرخ و به مفاهیم واقعی، پشت گلی، اطلاق می شود. همان گونه که در تاویل «بوف کور» آورده ام: «در تعبیر مجازی، نفس «تغییر» مشهود است و در تعبیر حقیقی، نفس «حرکت» عیان است».^۴ آنچه تاکنون در این آثار، از دید چشم پنهان مانده، حرکت راوی در دنیای حقیقی است. آگاهی از حرکت دست و پاهایش و حتی سخن گفتنش در برزخ خوابنامی، برای درک صحیح داستان، ضروری است. وقایع از زبان یک خواب رفته بیان می شود. با وجود زبان الکن «زنده به گور»، که در سه دنیای خواب و بیداری و شاهد، همه چیز را آماس کرده می شنود و نگاه می کند و می سنجد، مخاطب، قادر به درک لایه های متفاوت داستان می شود، حتی بدون نیاز به کوچکترین قضاوت نویسنده (هدایت) در اثرش! آن نیز از جمله دلایل بی نظیر بودن آن سه اثر «صادق خان» است. زمانی که راوی قادر می شود در رویایش حضور یابد و از قید ترس، رها شود و شاهد حرکات بدن و سخن گفتن و فعالیت ذهنش شود، آنگاه به پوچ بودن ترس هایش در زندگی واقعی و همچنین رویاهایش، پی می برد. در آن لحظه با بیهوده دانستن تمامی افکار حقیقی و رویایی،

۲- سایت صادق خان، «چرا بوف کور شاهکار است»، رویاوهمی.

۴- «رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است»، صفحه ۱۴، چاپ دوم،

حس‌رهایی را در هر دو دنیا می‌چشد. محققان، خواب را در چهار مرحله وصف می‌نمایند^۵. در مرحله چهارم (دلتا)

۵- در کتاب «زندگی به روایت بودا» (رجوع شود به ص ۱ پانویشت ۱) آمده است: «محققان می‌گویند کارکرد ذهن از طریق امواج بسیار ظریف الکرسیته و در چهار مرحله صورت می‌پذیرد (مراحل بتا، آلفا، تتا، دلتا). در مرحله بتا، ذهن بیدار، بین ۱۸ تا ۳۰ سیکل در ثانیه عمل می‌کند. زمانی که بیدار و در حال فعالیت هستید، ذهنتان در مرحله بتا قرار دارد. مرحله عمق تراز آن ریتم، آلفا نام دارد که ذهن از ۱۴ تا ۱۸ سیکل در ثانیه عمل می‌کند. در این حالت فرد هیچ کاری نمی‌کند بطور مثال آسوده در ساحل دراز کشیده استراحت می‌کند و موسیقی گوش می‌دهد. در آن مرحله او آگاه است اما کاملاً هوشیار نیست، بیدار است اما در عین حال در آسودگی عمیق به سر می‌برد. در این حالت هجوم افکار به ذهن متوقف می‌شود و تنها، حرکت افکار اما با گام‌های بسیار کوتاه، وجود دارد. به مانند حرکت ابرها در آسمان، به مقصد خاصی در حرکت نیستند فقط شناورند. حالت آلفا بسیار با ارزش است. در حالت سوم یعنی تتا، فعالیت حتی کم‌تر می‌شود، یعنی بین ۸ تا ۱۲ سیکل در ثانیه. وقتی به خواب می‌روید در این مرحله قرار می‌گیرید. در این حالت فعالیت ذهن به میزان زیاد کاهش می‌یابد تا آنجا که در آستانه خواب قرار می‌گیرد. اگر در این مرحله هوشیار باشید به شما احساس شعف دست می‌دهد. حالت چهارم دلتا نام دارد در این مرحله فعالیت باز هم کم می‌شود و در حد صفر تا چهار سیکل در ثانیه قرار می‌گیرد. در این حالت ذهن تقریباً از کار می‌افتد. گاه پیش می‌آید که ذهن به حد صفر می‌رسد، کاملاً ساکت. این رخداد، در خواب عمیق به فرد روی می‌آورد. در آن مرحله از خواب یعنی عمق، هیچ رویایی رویت نمی‌شود. هندوها به هوشیاری در عمق خواب، «پاتانجالی» می‌گویند. در غرب تحقیقات زیادی در مورد مرحله چهارم صورت گرفته است. به نظر آن‌ها غیر ممکن است که در عمق خواب، فرد هوشیار باقی بماند چون که به اعتقاد آن‌ها تناقضی در این حالت وجود دارد. در صورتیکه بین هوشیار بودن و بیهوش بودن تناقضی وجود ندارد. یک جوکی استثنایی این حالت را به ←

یا عمق خواب، ذهن از فعالیت باز می ماند و هیچ رویایی رویت نمی شود. اگر در آن مرحله ذهن به طور مطلق ساکت شود، بستر هوشیار بودن در عمق خواب فراهم می گردد. در آن حالت که بدن و ذهن، هر دو کاملاً از کار افتاده اند، فرصت رخ نمودن روح فرد، مهیا می گردد. در آن قعر، شما همچون روح شاهد، می توانید نظاره گر خود و اطرافتان

طریق عملی اثبات کرده است. نام او «سوامی رام» است، در سال ۱۹۷۰ در یک آزمایشگاه آمریکایی در انستیتوی «منینگر» به محققان گفت که خود خواسته به مرحله چهارم ذهن (عمق خواب) خواهد رفت. محققان گفتند این غیر ممکن است زیرا این حالت موقعی رخ می دهد که شخص در خواب عمیق فرو رفته باشد. در عمق خواب حواس توهم کار نخواهد کرد. اما «سوامی» گفت من انجامش می دهم. پس از آنکه محققان تن به آزمایش دادند، او به مراقبه پرداخت به تدریج بعد از چند دقیقه تقریباً به خواب رفت علامت نگار، «ای ای چی» که امواج ذهنی را تعقیب می کرد نشان داد «سوامی» در حالت چهارم قرار دارد و فعالیت ذهن متوقف شده است. اما نکته اصلی این نبود که او به خواب رفته است یا نه بلکه آیا او در عمق خواب، هوشیار است یا خیر. وقتی «سوامی» بیدار شد تمام مکالماتی که در اطرافش جریان داشت را، گزارش داد. برای اولین بار در یک آزمایشگاه علمی، جمله معروف «کریشنا» به اثبات رسید. «کریشنا» در کتاب «گینا» گفته آن چه برای همگان خواب عمیق است جوکی ها در آن بیدارند. برای اولین بار به عنوان یک فرضیه ثابت شد که امکان پذیر است شخص هم در خواب عمیق باشد و هم هوشیار. زیرا خواب برای بدن و ذهن اتفاق می افتد اما روح شاهد هرگز به خواب نمی رود. همین که از مکانیسم ذهن و بدن، خود را جدا کردید همین که موفق شدید نظاره گر آن چه که دیدن و در ذهن اتفاق می افتد باشید دیگر نمی توانید به خواب بروید، بدن به خواب می رود اما شما هوشیار باقی می مانید جایی عمیق در وجود شما نقطه ای کاملاً هوشیار باقی می ماند.»

باشید و همه چیز را بشنوید و همچنین ببینید. بنابر آن تعریف، روح شاهد در این داستان همه چیز را می بیند و می شنود، لیکن روح «خواب»، فقط می نویسد و رویا بر پرده، نقاشی می کشد و روح «بیدار» فقط می خواند و نقش پرده را بازیگری می کند.

از میان حس های انسان، حس بینایی، زیباترین است زیرا روح سه گانه او را (خواب، بیدار، شاهد)، هم به درون و هم به بیرون وجودش انعکاس می دهد. بدین دلیل در تاویل پیش رو، خواب، بیدار و شاهد با پسوند پلک ترکیب می شوند، علاوه بر آنکه نحوه باز و بسته شدن پلک های چشمان شخصیت اول، شرحی در بر دارد. داستان به زبان هر سه روح روایت می شود و در پایان پس از خاموش شدن دو روح خواب و بیدار، حرف آخر را روح شاهد که در قعر، هوشیار نشسته است، چنین بیان می دارد:

«این یادداشت ها با یک دسته ورق در کشویی در میز او بود. ولیکن خود او در رختخواب افتاده و نفس کشیدن از یادش رفته بود (ص ۴۲).»

ماجراهای «زنده به گور» مانند «سه قطره خون» و «بوف کور»، هر چهار سطح خواب را در می نوردد. در سطح خواب، دو روح در جدال با یکدیگر هستند. منتهی هر چه می گذرد و خوابش عمیق تر می شود، آن دو به هم نزدیک می شوند تا به یگانگی و تعادل برسند. در علم پزشکی

اثبات شده که، حرکت دو پلک همچون سایر اعضای بدن، وابسته به عملکرد دو نیمکره چپ و راست مغز است. «پلک خواب»، از طریق نیمکره راست مغز هدایت می‌شود و «پلک بیدار» توسط نیمکره چپ در علم روانشناسی، پلک خواب (نیمکره راست مغز) مونث، احساساتی و ترسو است زیرا با تکان کاهی از خواب می‌پرد. لیکن پلک بیدار (نیمکره چپ) مذکر، وحشی و شجاع است، زیرا چندان چیزی نمی‌بیند که بترسد. نیمکره راست مغز (پلک خواب)، تاریک و جایگاه خواب است. نیمکره چپ مغز (پلک بیدار)، روشن و محل بیداری است.

معمولاً پلک بیدار بر خواب تسلط دارد. در این اثر، پلک خواب لال است و پلک بیدار صدای اوست. پلک خواب تکان نمی‌خورد و پلک بیدار بجای او حرکت و بازیگری می‌کند. حرکت او، هم در رختخواب با تکان دادن دست و پایش صورت می‌گیرد و همچنین در خوابگردی و پرسه زدن در دنیای واقعی. پلک خواب فقط در سرش یادداشت می‌نویسد برای همین همواره از سرنوشت می‌گوید. پلک بیدار یادداشت‌های سرنوشت را به یاد می‌آورد و با آن‌ها

۶- دانستن آنکه فعالیت اعضای چپ بدن، به عهده نیمکره راست مغز است و فعالیت اعضای راست بدن، توسط نیمکره چپ مغز هدایت می‌شود، لازم است. زیرا برای درک آن داستان‌های «هدایت»، که چند مفهومی مانند شعر فارسی است و یا بیانگر تحول روح، زمانیکه جسم هنوز زنده است (به اشراق رسیدن)، به کار می‌آید.

ورق بازی می‌کند. خوراک پلک خواب فکر است که به رویا تبدیل می‌شود. «بیدار» می‌تواند گوش فرا دهد، اعداد را بشمارد و دنیای واقعی را تار و سایه و روشن ببیند. «خواب» می‌تواند رنگ‌ها را به درستی بنویسد و گوشه و زوایا را رویت کند، زیرا مطالب را از بایگانی ذهن در می‌آورد.

پلک خواب، رویا نقش می‌زند برای همین از او بعنوان «نقاش» نام می‌برد. پلک بیدار در جلد جانداران و جامدات، بازیگری می‌کند، بدین خاطر از او به عنوان «بازیگر» نام می‌برد. «بیدار» خشن است برای همین وقتی سخن از خودکشی می‌شود، کار در انتخاب می‌کند. «خواب» از موسیقی لذت می‌برد و هنرمندی حساس است. برای همین آرشه ویولون را برای خودکشی انتخاب می‌کند.

دنیای «زنده به‌گور»، اینجا و آنجا دارد. «خواب» در «آنجا» به فعالیت نقاشی می‌پردازد و «بیدار» در «اینجا» به فعالیت بازیگری. در سطح اولیه خواب، هر دو پلک فعال هستند، منتهی زمانی که پلک شاهد حضور می‌یابد، فعالیت دو پلک همزمان نیست بلکه با تاخیر آنی رخ می‌دهد تا شاهد بتواند همه چیز را نه تنها مشاهده کند بلکه همه چیز را رویت هم بکند. بدین خاطر لحظه‌ای یک پلک فعال است و لحظه‌ای دیگر، پلک همسایه. در این حالت گویی، «بازیگر» یک آن مجسمه می‌شود تا پلک

خواب بر پرده نقاشی کند و پس از آن، «نقاش» یک آن خاموش می شود تا پلک بیدار حرکت و بازیگری کند. چنان فعالیت سرمامکی (الاکلنگی)^۷، آنقدر تکرار می شود تا زمانیکه از آینه و رویا به در آید و به عمق خواب برود. هر چه فعالیت دو نیمکره چپ و راست مغز متعادل شود، کارکرد دو پلک هماهنگ خواهد شد. یعنی هر دو با هم، همزمان باز و یا بسته می شوند.

..سرتاسر زندگی

سرتاسر رخدادهای زنده به گور، ساعاتی به طول نمی انجامد. بر مبنای فرمولی و تکیه بر عناصر مجازی و حقیقی، مدت زمان وقایع چهار ساعت، حساب می شود. از ابتدا تا انتهای داستان، هر خاطره با دیدی متفاوت، بیان می شود. بنابراین طبق گفته «بوف کور» شاهدِ خاطرات «یکسان لیکن متفاوت» خواهیم بود! تاویل گر علاوه بر آنکه می بایست خاطرات یکسان یا آینه ای را تشخیص بدهد بلکه استمرار وقایع را، از لابلاي خاطرات یکسان، دریابد. برخی از عناصر داستان، تا رسیدن به انتهای رهایی، سیر تک سینوسی (زنگوله ای) را طی می کنند.

۷- در رمان «بوف کور»، بیان بازی «سرمامک»، کنایه باز و بسته شدن ناهماهنگ دو چشم راوی، است (بوف کور، صفحه ۷۴، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳).

بطور مثال پنجره ای که در شروع بسته است، بتدریج باز و سپس دوباره بسته می شود. همچنین سیگار خاموشی که دیگر کسی میل ندارد بکشد، ابتدا رویت و روشن، سپس خواهی نخواهی کشیده می شود تا در آخر دوباره خاموش و به خاکستر دان انداخته می شود. همچنین قامت ایستاده ای، بتدریج ناخوش، خمیده و بستری می شود تا دوباره از نو زاده شود و سیر رشد را طی کند. سرتاسر وقایع، از دنیای خواب و بیداری و دنیایی دیگر تعریف می شوند.

راوی دنیای خواب، پلک خواب (چشم چپ)، راوی دنیای بیداری، پلک بیدار (چشم راست) و راوی دنیای دیگر، روح «زنده به گور» (پلک شاهد) است. در این داستان او نمرده و نمی میرد، لیکن در ژرفای خواب، بخشی از روحش در دنیای حقیقی مانند شاهدی همه چیز را می بیند و می شنود و برای مخاطب داستان را تعریف می کند (صوفیان به چنان توانایی، نایل می آیند). زمانی که قادر می شود در عمق، همچون شاهد، ناظر خود شود، دوباره به عمد به سطح خوابش باز می گردد تا با تحقیر کردن، سخره گرفتن و زدودن ته مانده افکار پوچش، جرعه جرعه مزه رهایی را بچشد و راه سفر را بپیماید. منتهی این بار رفتن به قعر براحتی صورت نمی پذیرد و به قولی، خواب و بیدار برای هم ناز می کنند. بدین خاطر برای شناخت و برداشتن مانع و سترون شدن، می بایست تلاش بیشتری کند. در نهایت

نه تنها موفق می شود با تحول روحیه اش، حس رهایی را درک کند همچنین قادر می شود در عمق خوابش مانند جوکیان، هوشیار باقی بماند و پایان خوش داستان را برای مخاطب بیان کند.

.. آینه

ماندن در وادی رویا، حتی برای کسی که خوابگرد نیست جذاب است. زیرا آنجا نه تنها می توان آرزوهای سرکوب شده را^۸، برآورده کرد همچنین می توان حرف های نگفته و احساسات ابراز نشده را بیان داشت. برای یک خوابگرد، رویت رویا حتی جذاب تر است. بخصوص زمانی که از جلوی آینه رد می شود و جذب تصویرش می شود! جاذبه آینه برای خوابگرد، به حدیست که موجب بقای بیشتر او در خوابنمایی می شود. بدین دلیل در فرقی، نصب آینه را در اتاق خواب، جایز نمی دانند. علاوه بر انعکاس نور که بر کیفیت خواب اثر می گذارد، معتقد هستند با جذب شدن به آینه هنگام خوابگردی، احتمال جدا شدن روح از بدن و مرگ، فراهم می گردد. دلیل آنکه آینه در زندگی محدود راویان «زنده به گور»

۸- در «بوف کور» از جمله دلایل رویت رویا، یک راه فرار برای برآورد آرزوهای ناکام بیان می شود. (بوف کور، ص ۶۵ متن ۲، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳).

و «بوف کور»^۹ و «سه قطره خون»، مهم تر از خیلی چیزهاست، آنست که آنان خوابگرد هستند و هنگام خوابگردی و پرسه زدن، جذب تصویرشان در آینه می شوند و از آن دل نمی کنند. بدین ترتیب جلوی آینه، در نقش پرده هایی که در رویا می کشند، به بازیگری می پردازند و دو دنیا را رویت (می بیند) و تماشا (نگاه) می کنند. رویت رویا در خواب، خللی در عملکرد دو نیمکره مغز بشمار می رود و موجب شکل گیری خصوصیات منفی در شخص می گردد.

هر چه ارتباط دو نیمکره گسسته شود، حس هایی نظیر شک، بدبینی، وسواس، منفی گرایی در فرد تقویت می یابد. شدت گسستگی ارتباط بین دو نیمکره، مواردی نظیر اختلال «دو شخصیتی»، ایجاد می کند.

• لذت رمزگشایی به مانند لذت رهایی «زنده به گور»

از جمله ابزار مورد نیاز جهت درک روی حقیقی داستان و حرکت «زنده به گور» و «بوف کور» و «سه قطره خون»، برخورداری از ذهنی «انطباق ساز» است. زیرا حرکت راویان که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان

۹- ولی در اتاقم یک آینه، به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من، آینه مهم تر از دنیای رجاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد (بوف کور، صفحه ۵۱ متن ۲، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳).

حرف می زنند^{۱۰}، تنها با چنان طرز تفکری، قادر به شناسایی است. علاوه بر تشخیص حرکت شخصیت اول، مفهوم صحیح اسامی نیز، تنها با ذهنی انطباقی، قابل تعریف می شوند. به طور مثال می توان از لقب مادر «بوف کور»، یعنی «بوگام داسی»، نام برد. «گام داسی» به ترکی ترکمنی، به مفهوم سنگ صبور^{۱۱} است. نویسنده اثر، برای سوق دادن ذهن مخاطب به معنای آن، با به ارث گذاشتن شرابی از طرف مادر که به صبر کهنه شده، تلاش می کند، در ذهن خواننده، انطباق «صبوری مادر» بر معنی «بوگام داسی»، صورت بگیرد. تانه تنها مفهوم «بوگام داسی» به درستی معنا شود بلکه حسن انتخاب آن لقب، برای مادر راوی نیز آشکار شود.

در «زنده به گور» نیز خواننده پس از خواندن خودکشی شخصیت اول در رودخانه و گرفتن او از آب، بلافاصله به یاد خودکشی نویسنده اثر (هدایت) می افتد. در این حالت ذهن، دست به انطباق دو خاطره حقیقی و مجازی بر هم می زند. بدین شیوه خصلت انطباق سازی مغز، که لازمه درک روایت است، تقویت می شود. بنابر آن، تحلیل گر خودکشی اول «هدایت» را، بازیگری و شگردی می انگارد که، وی بدان نیاز داشته تا با بهره برداری از آن در «زنده به گور»،

۱۰- بوف کور، ص ۱۵۵، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳

۱۱- کتاب «رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است»، ص ۲۰۶، چاپ دوم.

حس انطباق پروری خواننده اش را تحریک نماید^{۱۳}. آن

۱۲- پس از خواندن رمان «بوف کور»، پی به تلاش «صادق هدایت» به انطباق پروری ذهن خواننده، برده بودم. با چنان درکی، وقتی در داستان «زنده به گور» خواندم، فردی در رودخانه خودکشی می کند، فکری برق آساکه، خودکشی «هدایت» در رودخانه ساختگی است، به ذهنم خطور کرد. لیکن به دلیل نخواندن مطالب مربوط به زندگی شخصی ایشان و طبعاً به دلیل نداشتن پشتوانه ای قابل دفاع، تصمیم نداشتم آن مطلب را بازگو کنم. تا آنکه با خواندن کتاب «صادق هدایت در تار عنکبوت» به قلم «م. ف. فرزانه» و مطلع شدن از آنکه او نیز به قصد خودکشی «هدایت» در رودخانه مشکوک است، از شک به در آمده و از ساختگی بودن آن رخداد در رودخانه اطمینان حاصل نمودم، (صفحه ۱۵۸، صادق هدایت در تار عنکبوت، م. ف. فرزانه، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۵). همچنین رجوع شود به پانوش شماره ۶ صفحه ۱۰۶. از آنکه او، دوستی جوان (فرزانه) را، انتخاب می کند تا از بوچ بودن خودکشی اش بگوید، می توان از آگاهی «هدایت» به درازا کشیدن، کشف بُعد «حرکت» راوی و زحمتی که برای نگارش داستان های چند مفهومی اش کشیده است، پی برد. «هدایت» در دوران خود، نویسنده ای به نام بود و می دانست پس از مرگش، طولی نمی کشد که دوستان و هم حرفه ای هایش، خاطراتی را که از او داشتند، به چاپ برسانند. علاوه بر دوستان هم سنش، خاطراتی نیز برای دوست جوان خود (فرزانه) به جای می گذارد. از آنکه «فرزانه» جوان، حتماً خاطرات مشترک شان را، بنویسد مطمئن نبود، زیرا او به تازگی در کشور غربت مشغول به تحصیل شده بود. لیکن موردی که پیش بینی می کرد، این بود که اگر دغدغه خاطر نویسی دست از سر «فرزانه» بر ندارد، بی شک این رخداد، در زمانی دیگر خواهد بود. حتی اگر «صادق خان» چنان حساب و کتابی هم نکرده باشد، هنگام نوشتن خاطرات «فرزانه»، پس از هفتاد سال قرین شده است با عیان شدن ترفند «هدایت»، یعنی تقویت «خصلت انطباق مغز» خواننده اش، برای درک داستان هایش. بدین ترتیب، عناصری اکنون دست به دست هم می دهد، تا صحنه سازی خودکشی وی در رودخانه، اثبات شود. «هدایت» حتی ←

مطلب، شدت علاقه «هدایت» را، نه تنها به آشکار شدن مفاهیم چندگانه نثری همچون نظمی، نشان می دهد، بلکه علاقه او به فاش شدن شرح روایاتش، تنها توسط خواننده را، بیان می دارد.

در چاپ دوم کتاب «در آغوش خود مردن شنل سوره ای»، همان گونه که در چاپ اول آن آمده، همچنان حرکت راوی در دنیای حقیقی، ردیابی می شود، لیکن وقایع، جزئی تر مورد تاویل قرار می گیرد.

نزد خانواده اش، اقرار به جدی نبودن خودکشی اش، کرده بود و آنان نیز به دیده شک به آن می نگریستند. لیکن بیان آن مطلب از جانب خانواده تا دوست، تاثیرش بر مخاطب، متفاوت است. نیازی هم نیست که دنبال تاریخ خودکشی اش در رودخانه بگردیم تا ببینیم قبل از نوشتن «زنده به گور» است یا بعد از آن. در هر دو صورت، در می یابیم او برای یاری رساندن به خواننده، جهت درک روایتش، تن به بازی نقشی خطرناک می زند و از جانش مایه می گذارد. ایجاد خاطره برای دوستی جوان سال، به نیت نگارش خاطره اش در سالیان دور، همچنین فاش نشدن بعد حرکت راوی داستان هایش تا هفتاد سال و دیگر بیان جمله معروف او «... بعد از آن که من رفتم، به درک، می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند؛ (صفحه ۴۷ بوف کور، نشر صادق هدایت، سال ۱۳۸۲)»، از «هدایت» پیشگویی می سازد که مانند صوفی ها، آینده را در اشراق دور و نزدیک، می دید، می شنید و می سنجید.

داستان «زنده به گور»

برگرفته از کتاب «نقد و تحلیل و گزیده داستان های صادق هدایت».

اثر «محمد منصور هاشمی»، نشر روزگار، ۱۳۸۱

زنده به گور

نفسم پس می رود، از چشم هایم اشک می ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می کنم، کاغذ دیوار، گل و بته ی سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله ی آن دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند، یکی از آن ها تکش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفتگو می کند. این نقش مرا از جا در می کند، نمی دانم، چرا از هر طرف که غلت می زنم، جلوی چشمم است. روی میز اتاق پراز شیشه، فتیله و جعبه ی دواست. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی يك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم. ده دقیقه نمی گذرد. ریشم را که بلند شده بود، تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه نگاه کردم دیدم

زنده به گور

خیلی تکیده و لاغر شده ام. به دشواری راه می رفتم. اتاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد. همه ی آن ها را می بینم. اما برای نوشتن، کوچک ترین احساسات یا کوچک ترین خیال گذرنده ای، باید سرتاسر زنگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه ها، این احساسات، نتیجه ی کی دوره ی زندگانی من است، نتیجه ی طرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده ام. همه ی آن ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم می غلتم، یادداشت های خاطره ام را به هم می زنم، اندیشه های پریشان و دیوانه، مغزم را فشار می دهد. پشت سرم درد می گیرد، تیر می کشد، شقیقه هایم داغ شده، به خودم می پیچم. لحاف را جلوی چشم نگه می دارم. فکر میکنم خسته شدم، خوب بود می توانستم کاسه ی سرم را باز بکنم و همه ی این توده ی نرم خاکستری پیچ پیچ کله ی خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود، می گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می کند، مرگی که نمی آید و نمی خواهد بیاید...!

همه از مرگ می ترسند و من از زندگی سمج خودم. چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند! تنها یک چیز به من دلداری می دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه ی مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده، ریسمان پاره شده،

زنده به گور

خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده، با کارد آشپزخانه همه ی رگ و پی خودش را بریده و این دفعه ی سیزدهمین، می میرد!

این، به من دلداری می دهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در سرشت آن هاست، نمی توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ولی در همین حال این، من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام، حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم، نمی توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چه هوس هایی به سرم می زند! همین طور که خوابیده بودم، دلم می خواست بچه ای کوچک بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن خودش را فرو می داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می گفت و آهسته چشم هایم به هم می رفت. فکر میکنم می بینم برخی از تیکه های بچگی به خوبی یادم می آید. مثل این است که دیروز بوده، می بینم با بچگی ام آنقدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست بیهوده ی خودم را می بینم. آیا آن وقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می کنند بچه خوشبخت است. نه، خوب یادم است. آن وقت بیشتر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهرا می خندیدم یا بازی می کردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوار و بیهوده، ساعت های دراز فکر مرا به خود مشغول می داشت و خودم خودم را می خوردم. اصلا مرده شور این

زنده به گور

طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن هایی است که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش.

به نیمجه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار هم رفتنیم به سینما. دفعه ی آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پرو گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می خواند؟ *where is my Silvia* از بس که خوشم آمده بود چشم هایم را به هم گذاشتم، گوش می دادم. آواز نیرومند و گیرنده ی او هنوز در گوشم صدا می دهد. تالار سینما به لرزه در می آمد، به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است يك روزی خاموش بشود. از لحن سوزناك او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می کردم. ساز می زدند زیر و بم غلت ها، ناله ای که از روی سیم ویلن در می آمد، مانند این بود که آرشه ی ویلن را روی رگ و پی من می لغزاندند و همه ی تار و پود تنم را آغشته به ساز می کرد، می لغزاندند و مرا در سیرهای خیالی می برد. در تاریکی دستم را روی آن دختر می مالیدم. چشم های او خمار می شد. من هم حال غریبی می شدم. به یادم می آمد يك حالت غمناك و گوارایی بود که نمی شود گفت. از روی لب های او بوسه می زدم، گونه های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دست های او بازی می کردم، او هم خودش را چسبانیده بود به من. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. از روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم.

زنده به گور

خانه ی او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آنجا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سردی می وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد، اما يك قوه ای مرا باز داشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می خواستم همه ی دلبستگی های خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان. دم در، پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود. خموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می زدم. به سنگ قبرها، صلیب هایی که بالای آن ها گذاشته بودند، گل های مصنوعی گادان ها و سبزه هایی که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می کردم. اسم برخی از مرده ها را می خواندم. افسوس می خوردم، که چرا به جای آن ها نیستم. با خودم فکر می کردم: این ها چقدر خوشبخت بوده اند!... به مرده هایی که تن آن ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود، رشك می بردم. هیچ وقت يك احساس حسادتى به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می آمد که مرگ يك خوشبختی و يك نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند. درست نمی دانم چقدر گذشت. مات نگاه می کردم. دختر به کلی از یادم رفته بود. سرمای هوا را حس نمی کردم مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هستند. زبان آن ها را بهتر می فهمیدم. نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم. می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم. جدا فال می گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم، می خواستم با آینده ی خودم قمار

زنده به گور

بزمن، نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. يك روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال می گرفتم. اول بُر می زدم بعد روی میز، يك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود، يك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می چیدم که يك خال سیاه و يك خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه، و غیره. هر خانه که باز می شد، ورق زیر آن را از رو می گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می شد، بهتر بود. بعد از آن ورق هایی که در دستم بود سه تا سه تا روی هم می گذاشتم و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها می چیدم. ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تک خال ها را جداگانه بالای خانه ها می گذاشتم به طوری که اگر فال خوب می آمد، همه ی ورق های خانه های پایین مرتب روی يك های همرنگ خودشان کاشته می شد. این فال را در چگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم. دو نفر روبه رویم تخته نرد بازی می کردند. یکی از آن ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه ی احمقانه ای به او گوش می داد، گفت:

- هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه ی آن را می بازم.

من به آن ها مات نگه می کردم، چه می خواستم بگویم؟ نمی دانم باری بعد آمدم در کوچه ها، بدون اراده می رفتم، چندین بار به فکرم رسید که چشم هایم را ببندم بروم جلوی اتومبیل تا چرخ های آن از رویم ب

زنده به گور

هم زنده می ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می کند. بعد همین طور از چهار راه ها و جاهای شلوغ رد می شدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گاری ها، ارابه ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تك و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام. حس می کردم که مرا با افتضاح از جامعه ی آدم ها بیرون کرده اند. می دیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می آوردم و گام های یکنواخت بر می داشتم. پشت شیشه ی مغازه هایی که پرده ی نقاشی گذاشته بودند می ایستادم و مدتی خیره نگاه می کردم، افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد... با خودم که فکر می کردم می دیدم، تنها می توانستم در نقاشی يك دلداری کوچکی برای خودم پیدا کنم. يك نفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه ی عینك خودش عنوان کاغذی را نگاه می کرد، چه فکراهایی برایم آمد؟ نمی دانم! گویا یاد پستی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود. چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز جلوی چشمم پیدا می شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن ها را می دیدم. تنم سست، خرد، ناخوش و سنگین سرم درد می کرد. این کابوس های ترسناك از جلوی چشمم رد می شد، عرق از تنم سرازیر بود. می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می شد، ورق ورق پاپین می ریخت، يك دسته سرباز می گذشت، صورت آن ها پیدا نبود. شب تاریك و جگر خراش پر شده بود از هیكل های ترسناك و خشمگین، وقتی که می خواستم چشم هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این

زنده به گور

تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می شد. دایره ای آتشفشان که به دور خودش می چرخید، مرده ای که روی آب و رودخانه شناور بود، چشم هایی که از هر طرف به من نگاه می کردند. حالا خوب به یاد می آید. شکل های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند. پیرمردی با چهره ای خون آلوده به ستونی بسته شده بود. به من نگاه می کرد، می خندید، دندان هایش برق می زد. خفاشی با بال های سرد خودش می زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می رفتم، زیر آن گرداب بود، می لغزیدم، می خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانۀ من گذاشته می شد، یک دست یخ زده گلویم را فشار می داد، به نظرم می آمد که قلبم می ایستاد. ناله ها، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شب ها می آمد. صورت هایی که سایه ی بر آن ها پاك شده بود. آن ها خود به خود پدیدار می شدند و ناپدید می گشتند. در جلوی آن ها چه می توانستم بکنم؟ در عین حال آن ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آن ها را در خواب نمی دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

.....

نمی دانم همه را متر کرده ام، خودم متر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می کند، نمی توانم جلوی لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد. آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام. خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمی دانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است، به لب می گذارم. دود آن را در هوا فوت می کنم، این هم ناخوشی است!

زنده به گور

حالا که به آن فکر می‌کنم، تنم می‌لرزد. يك هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می‌دادم، می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره‌ی حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می‌افتد چندشم می‌شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم. بر شدت آن می‌افزایم بعد هم کلک خود را می‌کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت‌های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شد دراز پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره‌ی اتاق را باز کردم و جلوی سوز سرما نشستم. باد سردی می‌وزید. به شدت می‌لرزیدم، صدای دندان‌هایم را که به هم می‌خورد، می‌شنیدم. به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمد و شد بودند، سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقه‌ی ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیدم، همان وقت این فکر برآیم پیش آمد که دیوانه شده‌ام. به خودم می‌خندیدم، به زندگانی می‌خندیدم، می‌دانستم که در این بازیگر خانه‌ی بزرگ دنیا، هر کسی يك جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، يك مرتبه لخت می‌شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی به محض این که يك چرت می‌خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می‌رفت. دیدم این هم سودی نکرد،

زنده به گور

سه روز بود که چیزی نمی خوردم و شب‌ها مرتباً لخت می شدم جلوی پنجره می نشستم، خودم را خسته می کردم، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله ی سرد و نمناک در کوچه ی باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان‌ها، بیچاره های بی خانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند، جلوی آن‌ها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن‌ها دلشان به حال می سوخت. گمان می کردند که فردا دیگر خواهم مرد. می گفتم قلبم می گیرد، وقتی که از اتاق بیرون می رفتند، به ریش آن‌ها می خندیدم. با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می آید: می بایستی بازیگر تاتر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلوی دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هر چه می پرسیدند، می گفتم:

- قلبم می گیرد.

چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد و گر نه سینه درد جزیی یک مرتبه نمی کشت.

این یک معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم، اگر به اصرار و پافشاری رفقاً چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا

زنده به گور

می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد. چقدر میل داشتم نانی که پای چایی گذاشته بودند، بخورم اما نمی خوردم. هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می رفتم کاشه هایی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم، می آوردم. در کشوی میز کوچک پهلوی تختخوابم می گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم، آن ها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید، یک بار که جلوی یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم که تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حال خوب شد، به کلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باور کردنی نیست. این ها را که می نویسم حواسم سر جایش است، پرت نمی گویم خوب یادم است.

چند
روز
پس

۲۷

این چه قوه ای بود که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده آنجا در کیفم است، زهر فوری! یادم می آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار رحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبسی خوانده بودم و نشانی های آن را می دانستم؛ تشنج، تنگی نفس، جان کندن، در صورتی که شکم ناشتا باشد، بیست گرم آن فوراً یا در دو دقیقه طول می کشد. برای این که در نزدیکی هوا خراب نشود، آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه ی در بسته ی بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گرانبهایی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیزی بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت ها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاقی به چنگ آوردم.

زنده به گور

خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم. سیانور دو پتاسیم را باز کردم، از کنار گلوله ی تخم مرغی آن به اندازه ی دو گرم تراشیدم، در کاسه ی خالی گذاشتم: با چسب لبه ی آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود، شورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه ی پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم. رفتم در رختخواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند. نه، هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد! حالا زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده. توی رختخواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور نکردنی نیست اما باید بروم بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بیخود، بی مصرف، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست هر چه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می زدم، از این سو به آن می رفتم. رخت هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، تختخواب، میز میان اتاق، کتاب هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان های گوشه ی اتاق پی در پی از جلوی چشم می گذشتند. اما من آن ها را نمی دیدم، یک باره به خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوارن درنده را دیدم،

زنده به گور

آن‌هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه می‌رفتند، درست همین‌طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر می‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانع است، برمی‌گشتم. آن جانوران هم همین کار را می‌کنند.

نمی‌دانم چه می‌نویسم. تیک تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد. می‌خواهم آن را بردارم و از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله‌ام با چکش می‌کوبد!

یک هفته بود که خودم را آماده می‌کردم، هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایی را واری می‌کنند، چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم، پوشیدم تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه‌ام بکنند، شیک بوده باشم. شیشه‌ی «ادکلن» را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجایی که هیچ یک از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد... عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آن‌ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن‌ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می‌خواستم ببینم و نمی‌خواستم. نه، یادگارهای آنجا زیاد جلوی چشم روشن بود. عکس‌ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم. دیدم، آدم مهربانی نبوده‌ام. من سخت، خشن و

زنده به گور

بیزار درست شده ام، شاید این طور نبودم. تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا این طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی ترسیدم. برعکس يك ناخوشی، يك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می شدم. این هم تازگی ندارد، يك حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران يك روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم و گفتم:

- دو قران تریاک.

او باریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود، صلوات می فرستاد، زیرچشمی به من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند، گفت:

پول خرد نداریم.

دو قرانی در آوردم دادم. گفت:

- نه اصلا نمی فروشیم.

علت آن را پرسیدم. جواب داد:

- شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده يك وقت به سرتان می زند تریاک را می خورید.

من هم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در نهاد آن هاست. آری، سرنوشت هر کسی روی پیشانی اش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی ها زاییده شده. من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم. دنیا، مردم، همه اش به چشم يك بازیچه، يك ننگ، يك چیز پوچ و بی معنی است. می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نینمیريال ولی چون در نزد همه ی مردم خودکشی يك کار عجیب و

زنده به گور

غریبی است، می خواستم خودم را سخت ناخوش بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد، تریاک بخورم تا بگویند: -ناخوش شد و مرد...

در رختخوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است. دو نفر به دیدنم آمدند. حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج می رود، تنم راحت و آسوده است. در معده ام يك فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. يك ساز قشنگی در صفحه ی گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، می خواهم آن را با سوت بزنم، نمی توانم. کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، يك نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم، مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عرب های بی پیر می افتادم، دوباره می مردم، از ریخت آن ها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد. پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند، برایم یکسان بود. آسوده شده بودم. تنها در منزلمان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه ی این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید. لابد چند نفر از من تعریف می کردند. چند نفر تکذیب می کردند. اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلا خودخواه و نجسب هستم.

هر چه فکر می کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من يك میکروب جامعه شده ام، يك وجود زیان آور. سربار دیگران. گاهی دیوانگی ام گل می کند، می خواهم بروم دور، خیلی دور، يك جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می خواهم

زنده به گور

از خود بگریزم، بروم خیلی دور، مثلاً بروم در سیبیریه، در خانه های چوبین زیر درخت های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلاً بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، يك جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان مرا نداند، می خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می بینم برای این کار درست نشده ام. نه، من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده ام، مثل چوب دو سر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه ی نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه ی مرده ها به شمار می آیم.

گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم، خودم را شایسته ی همه کار و همه چیز می دانم، با خود می گویم: آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می گویم: به چه درد می خورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی، همه اش، دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان. برو، تو برای زندگی درست نشده ای، کمتر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم و آسوده بشوم؟ يك هفته بود که خودم را شکنجه می کردم. این هم مزد دستم بود! زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیست؛ نمی توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر می خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می شود گفت؟ يك تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، جرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به

زنده به گور

یادم است. نه باور کردنی نیست.

این ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت. اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم. نه، يك احساساتی هست، يك چیزهایی هست که نمی شود مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود. بالاخره دیدم همه ی زحمت هایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم. رفتم کاشه های تریاک را از کشوی میز کوچک در آوردم. سه تا بود. تقریباً به اندازه ی يك لوله ی تریاک معمولی می شد، آن ها را برداشتم. ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم، آوردند. آن ها را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم، رفتم جلوی عکسی که به دیوار بود، ایستادم، نگاه کردم. نمی دانم چه فکریایی برایم آمد، ولی به چشم يك آدم بیگانه ای بود. با خودم می گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه ی کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیموده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه ی چیزها سر چای خودشان بودند، رفتم جلوی آینه در گنجه، به چهره ی برافروخته ی خودم نگاه کردم. چشم ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به

زنده به گور

حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت در خواهم آمد، اول هرچه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اتاق می شوند و مرا به این حال می بینند. همه ی این فکرها مانند برق از جلوی چشم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه ی آسپیرین است و کاشه ی اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاك گرفت، قلبم کمی تند زد، سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم، دوباره خودم را جلوی آینه دیدم، به دور اتاق نگاهی انداختم، همه ی چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند! رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «ادکلن» گرفته بود. دگمه ی چراغ را پمپانیدم اتاق خاموش شد، يك تکه از بدنه ی دیوار و پایین تخت با روشنائی تیره ی و ضعیفی که از پشت شیشه ی پنجره می آمد، کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد، کارها را به اینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه ی خیالم متوجه این بود که مبدا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند. اگرچه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاو ی زیادی داشتم. مانند این که پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود. به محض این که صدای پا می آمد، دلم فرو می ریخت. پلک هایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت

زنده به گور

هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا این که حس کردم گرده ها دست به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیشتر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست هایم را تکان دادم، چشم هایم را باز کردم. دیدم حواسم سرچایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت، حس می کردم هوای گرم و گواری از همه ی تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای برجسته ی بدن بود، مثل سرانگشت ها، تگ بینی و غیره... در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه ی این ها به چشم بچگانه، پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه نکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلوی اثر تریاک را بگیرم. همه ی ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت، زنده بمانم. می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزخم یا کسی را به کمک بخواهم. اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب، به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد، صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه

زنده به گور

می رفتند، می شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می کردم که تنم می پرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً به حالت اغما افتاده بودم، چشم هایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد. از همه ی سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد. مانند این بود که من هم به دنبال آن بیرون می رفتم. خیلی میل داشتم که به شدت آن بیفزاید، در وجدی ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می خواستم، می کردم. اگر تکان می خوردم، حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می شد. هر چه راحت تر خوابیده بودم، بهتر بود. دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود. دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می دانستم و می خواستم که مردن را حس نکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه ی هستی من از تنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می رفت، قلبم آهسته می زد، آهسته نفس می کشیدم، گمان می کنم دو سه ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می کردم اندیشه های خوش و گوارا نکنم. به سال گذشته فکر می کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم، ساز دستی می زدند. موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که رو به رویم نشسته بود، در فکر غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم، مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد. تفاوت آن، همان قدر است که پرتو روشنایی

زنده به گور

را که به طور طبیعی می بینم، در کیف تریاک مثال این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند به رنگ های گوناگون تجزیه می شود. در این حالت، خیال های ساده و پوچ که برای آدم می آید همان طور افسونگر و خیره کننده می شود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می گیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندزه بزرگ می شود، فضا باد می کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می زد، اما حس می کردم که خوابم نبرده، آخرین احساس که از کیف و نشئه هی تریاک به یادم است، این بود که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می کردم که می روم و دور می شوم، ولی به مجرد این که تاثیر آن تمام شد، یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سرچایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندان هایم را که به هم می خورد، می شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می گرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد. از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی، با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه ی چراغ را پیچاندم، روشن شد. نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه ی کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکسی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت. قلبم به شدت می گرفت. با خودم

زنده به گور

گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه ی دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یگ جور هستند. به من نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچ کس نمی تواند به درد من پی ببرد! این دواها خنده آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می خندم، چه بازیگر خانه ایست! تیک و تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آمد. به کاغذ دیواری نگاه می کنم، برگ های باریک ارغوانی سیر و خوشه ی گل سفید دارد، روی شاخه ی آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه رو به روی یکدیگر نشسته اند. سرم تهی، معده ام مالش می رود، تنم خرد شده. روزنامه هایی که بالای گنجه انداخته ام، به حالت مخصوصی مانده. نگاه که می کنم یک مرتبه مثل این است که همه ی آن ها به چشم غریبه می آید، خودم به چشم خودم بیگانه ام، در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ گرسنه ام می شود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم، کی هستند و از من چه می خواهند؟...

حالا خوب خودم را می شناسم! همان طوری که هستم، بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت به ساعت افکارم می گردند، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام سر رفته، هستی، خودم را به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است

زنده به گور

هنگامی که آدم، هستی خودش را حس می کند! در آینه که نگاه می کنم به خودم می خندم، صورتم به چشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند، حکایت من است. معجزه بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم، افکار شگفت انگیز از جلوی چشم می گذرد. معجزه بود، حالا می دانم که خدا دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجه ی دسته ی دوم به دست خودشان می افزاید. حالا باور می کنم که يك قوای درنده و پستی، يك فرشته ی بدبختی با بعضی ها هست...

بالاخره تنها ماندم. الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم، اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم. شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا به در می کند. همین قدر می دانم که از خودم بدم می آید، می خورم، از خودم بدم می آید. راه می روم، از خودم بدم می آید. فکر می کنم، از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناک! نه، این يك قوه ی مافوق بشر بود. يك کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاک خوردم باز هم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می میرد! نه، کسی باور نخواهد کرد. آیا این

زنده به گور

زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیاده‌تر از اندازه‌ی معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می‌کند؟ نمی‌دانم این فکرها صد بار برایم آمده، تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند، خودش را نیش می‌زند. آیا دور من يك حلقه‌ی آتشین نیست؟

جلوی پنجره‌ی اتاقم را روی لبه‌ی سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده، دو گنجشک نشسته‌اند. یکی از آن‌ها تگ خود را در آب فرو می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد. دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می‌خورد. من تکان خوردم. هر دو آن‌ها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابری است، گاهی از پشت لکه‌های ابر، آفتاب رنگ پریده در می‌آید. ساختمان‌های بلند رو به رو همه دود زده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه‌ی شهر شنیده می‌شود.

این ورق‌های بدجنس که با آن‌ها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشوی میز است. خنده دارتر از همه، آن است که هنوز هم با آن‌ها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت، پر زور تر از من است. خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را زاسر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا دردست من است؟ چه فایده دارد؟ يك قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که يك ستاره‌ی شوم، سرنوشت آن‌ها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود، از دست دادم. گذاشتم گم بشود. در زندگانی، آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا

زنده به گور

حیوان! من هیچ کدام از آن‌ها نشدم، زندگانی ام برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می خواهم چشم هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال های گذرنده که برایم می آید، آیا حقیقتی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من. گمان می کنم آزادم ولی جلوی سرنوشت خودم نمی توانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند. پستی، پستی زندگی که نه می توانید از دستش بگریزند، نه می توانید فریاد بکشند، نه می توانید نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم می آید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجویی می کند. قبرستان منپارناس به یادم می آید، دیگر به مرده ها حسادت نمی ورزم، من هم از دنیای آن ها به شمار می آیم. من هم با آن ها هستم، يك زنده به گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بیاانداز، ببنداز دور، پرت گویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت

زنده به گور

خواهند کرد؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی گذارم، به دنیا و مافی هایش می خندم. هر چه قضاوت آن ها درباره ی من سخت بوده باشد، نمی دانند که من بیشتر، خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آن ها به من می خندند، نمی دانند که من بیشتر به آن ها می خندم، من از خودم و از همه ی خواننده ی این مزخرف ها، بیزارم.

این یادداشت ها با يك دسته ورق در کشویی در میز او بود. ولیکن خود او در رختخواب افتاده و نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

خواندن پیشگفتار، پیش از شروع تأویل زنده به گور
توصیه می شود

تأویل زنده به گور

«بوسه بر خواب»

رویا وهمی

همه فکرها را می بینم.

۱۷) **نفسم پس می رود،**

نفس پلک خواب پس می رود و قلب پلک بیدار می گیرد.

۱۷) **از چشم هایم اشک می ریزد،**

۱- پلکی کہ احساساتی است و زود بہ گریہ می افتد، پلک خواب است.

۲- لحظاتی قبل از شروع داستان، بہ خوابی پرسکوت فرورفتہ است و از گوارایی آن، اشکش در آمدہ است.

۳- پس از بیدار شدن از خواب، معمولاً بر اثر فشار بر سر، حلقہ ای اشک، کرہ چشم را می پوشاند.

۱۷) **دهانم بدمزہ است،**

۱- دہان «خواب» تلخ است و دہان «بیدار» خشک.

۲- بدمزہ شدن دہان، از جملہ دلایل چیرگی خواب بر اوست. زیرا پس از بیدار شدن از خواب، دہان تلخ و یا شور مزہ است (بستگی بہ مزاج فرد).

۱۷) **سرم گیج می خورد،**

لحظاتی پیش از نیمہ راہ عمق خواب، بہ در آمدہ بہ این خاطر سرش ہنوز گیج خواب است.

۱۷) **قلبم گرفتہ،**

۱- قلب «بیدار» می گیرد و نفس «خواب» پس می رود.

۲- «قلبم گرفتہ» و «پس رفتن نفس»، ہر دو بیانگر عمیق

شدن خوابش است.

۱۷) تنم خسته، کوفته،

تن «خواب» خسته از رخوت خواب و تن «بیدار» کوفته است. نظر دادن هر دو پلک خواب و بیدار، گواه بر پر شدن ورطه هولناک^۲، ما بین آن‌ها است، در حدی که دیگر حس می‌کنند، همسایه‌اند.

۱۷) شل، بدون اراده، در رختخواب افتاده‌ام.

۱- پلک خواب، شل است و پلک بیدار بدون اراده.

۲- درست می‌گویند، او در رختخواب، دراز کشیده است.

۱۷) بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است.

تخت خوابش زهوار در رفته است و فنر تشکش را بر تنش احساس می‌کند، بدین خاطر در برزخ خواب و بیداری، می‌انگارد به بازوانش سوزن انژکسیون می‌زنند. دلیل نگرارش «خوردن سوزن انژکسیون به بازویش» توسط نویسنده اثر (هدایت)، القای میزان هوشیاری شخصیت اول، به مخاطب است که مبادا او را بیدار تصور کند و همچنین در صدد است تاثیر تحریک اعضای بدن (حس لامسه)، بر رویایی که فرد می‌بیند را، نشان دهد.

۱۷) رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد،

بوی بیداری و بوی خواب می‌آید، گویی «بیدار» عرق می‌کند و «خواب»، تب.

۱۷) به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم،

۲- بوف کور، ص ۱۰۳، متن ۳، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳،

۱- در همان ابتدای روایت، بیان آنکه ساعت را کسی روی میز گذاشته است، القای شخصیت دوم داستان، به خواننده صورت می‌پذیرد. حال که خوابی گوارا را از سرگذرانده، دانستن ساعت برایش مهم شده است. بنابراین ساعت نماد ارزش‌گذاری به خود تلقی می‌گردد.

۲- ریتم نفس پلک خواب، یکنواخت است و شنیدن صدای یکنواخت نفسش در خواب، تیک تاک ساعت را برایش زنده می‌کند. ریتم قلب پلک بیدار تند است و آن را قدم پای مردم، می‌انگارد (ص ۳۵). هرگاه، هم از صدای یکنواخت ساعت بگویند و همچنین از صدای پای مردم، آنگاه نفس یا قلبش یک لحظه کند می‌شود و یک لحظه تند می‌تپد. در آنصورت، رفت و برگشت پلک خواب و پلک بیدار، به دنیاهای خود، با سرعت بیشتری صورت می‌پذیرد.

۳- در این داستان او هرگز از خواب بیدار نمی‌شود و ماجراها را از سطوح مختلف خواب و خوابگردی بازگو می‌کند. بنابراین نه در دنیای حقیقی بلکه در ذهنش، نگاهی به ساعت روی میز کوچک می‌اندازد.

۱۷) ساعت ده،

- ۱- ساعت برای پلک بیدار ده صبح است و در برابر آینه، عکس آن برای پلک خواب دو نصف شب.
- ۲- ساعتی که روی دایره اش عدد ندارد را اگر در برابر آینه

قرار دهیم، عقربه‌ها چند زمان متفاوت حقیقی و آینه‌ای را نشان می‌دهند. در این حالت با وجودی که عقربه‌ها هیچ حرکتی نکرده‌اند، شاهد چند زمان متفاوت لیکن یکسان هستیم! به مانند خاطرات بازگو در این داستان! بعنوان مثال اگر ساعت بی‌عددی، عقربه‌اش روی ده باشد، عکس آن بر آینه، شماره دورا نشان می‌دهد. در متن از ساعت «ده روز یکشنبه» می‌گویند، بنابراین برای عکس ساعت ده صبح، دو نصف شب در نظر گرفته می‌شود. حتی اگر در داستان، فقط عنوان می‌شد «ساعت ده است» و دیگر «روز یکشنبه» بیان نمی‌شد، پس از گرفتن ساعت جلوی آینه، از چهار انتخاب قابل تصور (ده صبح، دو نصف شب، ده شب، دو بعد از ظهر)، باز هم تنها ساعاتی که به روح روایت می‌خورد، همان ده صبح و دو نصف شب است.

۳- برای دست کشیدن از خوابگردی و رویا دیدن، فعالیت هر دو نیمکره مغز می‌بایست متعادل شود. برای میزان شدن دو پلک بیدار و خواب، هر کدام باید روی دایره ساعت از مبدا خود، مسافت قطاع کوچک مابین خود را که چهار ساعت است، طی کنند. منتهی «بیدار» از مبدا خود بر دایره ساعت (ساعت ده)، چهار شماره جلو کشیده می‌شود و به دو می‌رسد و «خواب» نیز از مبدا خود بر دایره ساعت (ساعت دو)، چهار شماره به عقب کشیده می‌شود و به ده می‌رسد. آن چهار ساعت مدت زمانیست که سرتاسر ماجرای «زنده

به گور» به طول می انجامد. «بیدار» چهار گام به جلو می رود زیرا در دنیای بیداری، عجل است. «خواب» چهار گام به عقب می رود زیرا در وادی او، همه چیز به کندی پیش می رود.

۴- داستان روایت دو پلک متضاد خواب (شب) و بیدار (روز) است. پلک خواب یا شب در نیمکره راست مغز ماوا دارد، مونث است و کنترل اعضای حرکتی سمت چپ بدن را بعهدده دارد. پلک بیدار یا روز در نیمکره چپ ماوا دارد، مذکر است و کنترل اعضای حرکتی سمت راست بدن را عهده دار است. پلک شاهد، براینده این دو پلک و در ژرفای خواب، شاهد و ناظر بر هر دو است.

۱۷) روز یکشنبه است.

خوابی که رفته است آنقدر به او می چسبد و خستگی اش را از تن به در می برد، که پس از به سطح خواب برگشتن، به او احساس روز تعطیل دست می دهد.

۱۷) سقف اتاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، پس از به سطح خواب برگشتن از خوابی نوشین، کمی به خود می آید و خود را زیر سقف امن خانه وجودش می یابد. ۱۷) دور اتاق را نگاه می کنم، کاغذ دیوار، گل و بتنه سرخ و پشت گلی دارد.

۱- پلک بیدار، نگاه می کند، پلک خواب، می بیند.

۲- تنها پلک خواب است که رنگ ها را می بیند، زیرا

رنگ ها را از بایگانی ذهن بیرون می کشد. بنابراین «خواب»، رنگ «سرخ» را رویت می کند. از سویی پلک بیدار، رنگ ها را فقط در حد سایه-روشن، مشاهده می کند. بدین خاطر سایه رنگ سرخ را «بیدار»، «پشت گلی» می نامد.

۳- قبل از شروع داستان، یعنی دقایقی پیش با از در آشتی آمدن دو ذهن متضاد، پیمودن مسیر عمق خواب، میسر گردید. اکنون که دوباره به سطح خواب برگشته است، دو پلک، همچنان احساس نزدیکی خود را حفظ کرده اند، بطوریکه هر دو تقریباً هم زمان، اظهار نظر می کنند و با دید خود از رنگ مشخصی سخن می گویند. هم طیف بودن رنگ سرخ و پشت گلی، گواهیست بر همسایگی دو پلک.

۴- داستان «زنده به گور» به مانند شعر فارسی تعبیر دوگانه دارد. بیان «پشت» در عبارت «پشت گلی»، در همان ابتدا، کنایه نویسنده اثر (هدایت) به دو لایه، «رو» و «پشت» روایت، تلقی می شود.

۱۷) فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند،

۱- حس سبک بالی را هنگامی که دقایقی قبل، به قعر خواب فرو رفت، احساس کرد. برای همین به یاد پرنده می افتد و از آن می گوید. در دیگر خاطره، وقتی به خواب می افتد و ذهنش از زمان باز می ماند و جسمش از مکان کنده می شود، می گوید: مانند این که بال در آورده بودم

(ص ۳۶).

۲- پس از در آشتی در آمدن دو نیمه، دیگر آن دو مرغ، روبروی هم نمی نشینند بلکه مانند صندلی های سینما پهلوئی یکدیگر می نشینند (ص ۴۰)، تا پر بزنند و بروند.

۳- هر چقدر زودتر، غرق در خواب و خلسه خواب شود، زودتر به مقصد قعر خویش که در آنجا، سکوت و تاریکی حکم فرماست، می رسد. بدین خاطر سیاهی که نماد غم است، در این اثر، بوی رهایی می دهد، در واقعیت نیز پلکش بیشتر پایین می آید و سیاهی بیشتری وجودش را در بر می گیرد، تا سفر خویش را بپیماید. بنابراین سیاه بودن پرنده ها، مانند سیاه و دود زده بودن ساختمان های روبرو (ص ۴۰)، نشانه گم نکردن مقصد است.

۴- پس از شناخت نسبی از خود، دیگر داستان را با یک پلک باز و یک پلک بسته (حرکت سرممکی)، روایت می کند. تا می رسد به زمانی که دو مرغ یا دو انسان، کنار یکدیگر راه می روند و می نشینند. در آن لحظات، عملکرد دو پلک «زنده به گور»، بتدریج هماهنگ می شود. بطوریکه در انتها با دو پلک کاملاً بسته به قعر خواب می رود و آنجا حضور خود را احساس می کند.

۱۷) یکی از آن ها تکش را باز کرده، مثل این است که با دیگری گفتگو می کند.

زمان خلوت کردن با خود و یا گفتگوی دو نیمه، فرا

رسیده است.

۱۷) این نقش مرا از جا در می‌کند،

در خواب و بیداری، عادت به دیدن و رویت پرده‌های نقاشی متنوعی در ذهنش دارد. اکنون که تنها دو مرغ بر پرده چشمش رویت می‌شود، ناراحت است. گویی هنوز از آنچه که بر سرش آمده است، با خبر نیست.

۱۷) نمی‌دانم، چرا از هر طرف که غلت می‌زنم، جلو چشمم است.

۱- اقرار به ندانستن می‌کند، انگار یک پلک نمی‌داند چه بر سرش آمده است.

۲- پس از قرار گرفتن در مسیر عمق، به نظر تمایلی به رویا دیدن ندارد. برای همین تک فکر و تصویر رویایی گفتگوی پرنده‌ها، به تکرار رویت می‌شود.

۱۷) روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دواست.

۱- اگر نمی‌خواست درمان بشود، عناصر نامبرده، به ذهنش راه نمی‌یافت. زمان خود درمانی و مقابله با اضطرابش، فرا رسیده است.

۲- اینجا یک پلک از جعبه دوا می‌گوید و در آنجا، پلک خواب از تریاک می‌نویسد (ص ۳۶ و ۳۷).

۱۷) بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است.

۱- پیش بینی ناخوشی و سوختگی اش را می‌کند.

۲- در دنیای وارونه قهرمان داستان، سوختگی و بوی ناخوشی در اتاق ذهنش، نوید بهبودی می دهد.
 ۳- در اینجا حس بویایی اش تحریک می شود و در دیگر جا، از حس شنوایی اش این گونه یاد می کند: «گویا حس شنوایی من تندتر شده بود (ص ۳۶).»

۱۷) می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم

۱- می خواهد خواب نما شود ولی نمی تواند.
 ۲- پایان خوش داستان راوی خواب، تنها با بسته بودن پنجره، امکان پذیر است. حال که می خواهد دوباره پنجره را که باز حمت بسته است، باز کند حتمانی در سر دارد. در حالت خوابنمایی، آینه دستی اش را پنجره می انگارد.
 ۳- در دیگر متون دوباره از پنجره می گوید: «پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود، (ص ۲۵)»، بی دلیل از باز کردن پنجره چندش یا سوزشش نمی شود، زیرا تا پنجره بسته نشود، رهایی امکان پذیر نخواهد بود. همچنین در دیگر متن نیز از باز کردن پنجره اتاق می نویسد، «در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره ی اتاق را باز کردم و جلوی سوز سرما نشستم (ص ۲۵)». در متن نامبرده چراغ خاموش است، گویی تا حدی به پیروزی نزدیک شده است، برای همین دیگر بجای چندش، سوزشش می شود. لیکن در دیگر متن، هم از خاموش بودن چراغ و همچنین از بسته

بودن پنجره خبر می دهد و می نویسد؛ «دگمه چراغ را
پیچانیدم اتاق خاموش شد، یک تکه از بدنه ی دیوار و پایین
تخت با روشنایی تیره و وضعیفی که از پشت شیشه ی پنجره
می آمد، کمی روشن بود (ص ۳۴)». بدین شیوه، با بسته
بودن پنجره مابین دو ذهن خواب و بیدار، از جداگشتن
وی از نفسش و بالاخره تنها ماندنش، مطلع می شویم. در
آن لحظه می گوید: «دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد، کارها
را به اینجا رسانیده بودم (ص ۳۴)». با ردگیری وضعیت
پنجره، یعنی پنجره بسته ای که باز و دوباره بسته می شود،
متوجه سیر زنگوله ای شکل آن می شویم.

۴- با باز کردن پنجره متوجه دل کندن او از عمیق شدن
خوابش می شویم: «پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به
یادم می افتد چندشتم می شود، (ص ۲۵)». معمولا باز شدن
پنجره ای بسته، نوید رهایی می دهد. لیکن در دنیای
وارونه راوی، بر عکس است. یعنی آنجا که در خواب، دیگر
نخواهد پنجره را باز کند، رهایی رخ می نماید. بنابراین از
بسته بودن پنجره و ناتوانی در باز کردن آن، متوجه می شویم
دقایقی قبل، در مسیر درستی قدم گذارده است، لیکن در
نیمه راه بر می گردد. گذشته از پنجره، در نیز باید از پشت
بسته شود، سیگار به خاکستران انداخته شود و چراغ
خاموش شود.

۱۷) ولی یک تنبلی سرشاری مراروی تخت میخکوب کرده،

۱- «ولی»، نبرد بین دو روح خواب و بیدار را می‌رساند.
 ۲- پلک خواب، آنقدر خوابش عمیق شده که پلک بیدار نمی‌تواند براحتی از پشش بر بیاید و خوابنما بشود. برای همین می‌گویند یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده است. برعکس آن، وقتی پلک بیدار خوابنما می‌شود و خواب را از مسیرش منحرف می‌کند، از یک قوه ای می‌نویسد که او را باز می‌دارد (ص ۱۰۱، ۲۱A).

۱۷) می‌خواهم سیگار بکشم، میل ندارم.

۱- میل نداشتن به کشیدن سیگار، نشان دهنده آنست که تغییری در او بوجود آمده است. رجوع شود به: «می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم (ص ۵۳، ۱۷)». با کاهش خوابنمایی اش، پلک شاهد حضور می‌یابد و دیگر تنها یک چشمش نیمه، بالا می‌رود و دیگر چشم بسته است.
 ۲- میزان بالا رفتن پلک بیدار در خوابنمایی، از چگونگی وصف اجسام نورانی مشخص می‌شود. بعنوان مثال وقتی نور به باریکی سیگار وارد چشمش شود به معنای آنست که پلکش بیشتر بالا رفته است، تا زمانیکه که از شعله چراغ گاز بگوید (ص ۱۵۱، ۲۶B). دلایل آنکه نور وارده را با سیگار روشن می‌سنجد، به نحوه بالا رفتن پلک، مربوط می‌شود. پلک، سطح کروی چشم را می‌پوشاند، بنابراین منحنی وار باز می‌شود. ابتدا

گوشه داخل چشم از هم باز می شود، بنابراین برخورد نور جمع شده در گودال چشم، برایش روشنایی نوک سیگار می آید. هنگام بستن چشمش، برعکس ابتدا گوشه خارج چشم پایین می آید و همانطور که پلکش بسته می شود، به نظرش می آید سیگار دارد کوتاه و به نیمه می رسد.

۳- سیگار کشیدن و یا سایر عناصری که وصف انعکاس جسم نورانی به چشمش است، خوابنمایی او را می رساند. لیکن در اینجا می گوید میل به رویا دیدن در برزخ و یا همان سیگار کشیدن، ندارد زیرا دقایقی پیش با سفر به عمق خواب، خبر سوختن تمام آرزوها و ناکامی هایش را داد. بنابراین دیگر فکری او را به خود مشغول نمی سازد تا برایش خوابی ببیند.

۴- باردگیری سیگار کشیدنش (همچنین وضعیت پنجره) تا به انتهای روایت، سیر سینوسی آن آشکار می شود. بعنوان مثال پنجره در آغاز بسته است، سپس باز می شود و دوباره بسته می شود. در مورد سیگار کشیدن نیز، پس از آنکه می گوید میل به کشیدن سیگار ندارد، سیگاری زیر سبیلِ آویزان فردی رویت می شود (ص ۲۲)، سپس خواهی نخواهی سیگار را بر می دارد و آتش می زند (ص ۲۴) و پس از آن سیگار نصفه را در خاکستر دان می اندازد (ص ۳۴).
 (۱۷) ده دقیقه نمی گذرد.

۱- تنها در این قسمت از روایت است که مخاطب، پس از خواندن «ده دقیقه نمی‌گذرد»، متوجه می‌شود بین جمله فوق و جمله بعدی (ریشم را تراشیدم) گپی وجود دارد و حرکت و یا فکری از سر گذشته است. بدین گونه از ابتدای داستان، ذهن خواننده طوری پرورش می‌یابد، فریب جملاتی که پشت سر هم ردیف شده را، نخورد.

۲- بیشتر از ده دقیقه به خوابی عمیق فرو می‌رود، لیکن پس از نیمه خواب شدن می‌انگارد فقط ده دقیقه طی شده است. پس از چشیدن گوارای عمق خواب، درصدد برمی‌آید، دست بشوید از افکار بیهوده و بتراشد سیاهی‌های اطراف را.

۳- قبل از ده دقیقه، یعنی قبل از شروع روایت نیز خوابش دستخوش تحول گشته است، چشمان اشکبار او گواهیست بر آن. درهمی اتناقش نیز صحه ایست بر خوابگردی و جدال "زنده به گور" با خود (ص ۶۱، ۱۸۸). پس از بیدار شدن و ریش تراشیدن، سرش خلوت و با خود تنها می‌ماند و برای ادامه جدال، این بار به حالت درازکش در تختخواب، آماده نبرد می‌شود. پس از آن کابوس‌هایی می‌بیند که او را به سمت ناخوشی و بستری شدن می‌کشاند تا بقیه نبرد را در رختخوابش، ادامه بدهد و خود را به اصطلاح بکشد و با تنی بکر، به ژرف

وجودش بشتابد.

تحول او مسیر فراز و نشیبی را طی می کند. ابتدا با قامت ایستاده به جنگ خود می رود و با کتک زدن، خویش را ناخوش و بستری می کند تا بمیرد و دوباره از نو زاده شود.

(۱۷) ریشم را که بلند شده بود، تراشیدم.

۱- زدودن سیاهی های پیرامون ذهنش و یا سایه روحش، پس از جدال با خود در خوابگردی و رویا.

۲- با کاهش خوابنمایی و افزایش تدریجی هوشیاری اش، در آینه می بیند سایه های اطراف چهره اش، کمرنگ و کمرنگ تر می شوند. در این حالت می انگارد ریشش در حال تراشیده شدن است، همچنین به نوبت دستانش را بطرف صورتش می برد و ادای ریش تراشیدن، در می آورد.

۳- در آینه این خاطره، بجای تراشیدن ریش، از دست شستن کسی می گوید (ص ۳۶). برای تراشیدن ریش مانند دست شستن، می بایست جلوی دستشویی قرار بگیرد.

با توجه به سایر نشانه هایی که در آن متون (ص ۳۶)، بیان می شود، می توان اذعان داشت، یک پلک (پلک چپ) از دست شستن می گوید و دیگر پلک (پلک راست) از تراشیدن ریش. پلک خواب می

خواهد از رویت رویا و فکر، دست بشوید و پلک بیدار می خواهد سایه های اطراف چهره اش را که بر آینه می تابد، بتراشد.

۴- پلک راست، نماینده نیمکره چپ مغز و ماوای «بیدار» است و پلک چپ، نماینده نیمکره راست مغز و ماوای «خواب» است. از سویی نیمکره راست، حرکت اعضای سمت چپ بدن را کنترل می کند و نیمکره چپ، هدایت کننده، حرکت اعضای راست بدن است. هنگام ریش زدن و یا دست شستن، هر دو نیمکره خواب و بیدار فعال می شوند، تا هر دو دست راست و چپ به حرکت در آید. بدین دلیل می توان بیان کرد، هر دو پلک خواب و بیدار خواهان تغییر هستند، تا زودتر از آینه و رویا به در آیند و به خود برسند.

۱۷) آمدم در رختخواب افتادم،

۱- بیان «آمدن»، رمز حرکت او در دنیای واقعی و در حالت خوابنمایی، است. در متون قبل می گوید نمی توانم بلند بشوم. لیکن در این متن متوجه بلند شدن، راه رفتن و دوباره برگشتن به رختخوابش می شویم. لفظ افتادن در رختخواب نیز، حالت خستگی و کوفتگی بیش از اندازه را به مخاطب القا می کند. در حقیقت لحظاتی قبل در جدال با خود، کتک زدن خود و نقش آفرینی در کابوس ها، آنقدر کوفته

می شود که دیگر نای راه رفتن ندارد، برای همین از افتادن در تختخواب می گوید. در آینه این خاطره بیان «در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده (ص ۳۶)،» حس بیدار بودن وی را می رساند.

۲- وقتی پلک بیدار ریش می تراشد، همزمان پلک خواب دست می شوید (ص ۲۲۰، ۳۶A).

۱۷) در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام.

۱- پس از آنکه سایه های اطراف صورتش کنار رفت و پنداشت ریشش را زده است، قادر می شود چهره اش را خوب تماشا بکند. لاغر شدن، علامت بهبودی اوست.

۲- از جمله شرط پیروزی در نبرد با خویش، ناخوش شدن است. بنابراین صورت لاغر و تکیده که نشان از ناخوشی دارد، موجب خرسندی اوست.

۱۸) به دشواری راه می رفتم.

با زدن خود و بستن دست هایش در کابوس ها، بالاخره «بیدار»، موفق می شود پای خود را در خوابگردی ببندد. پس از کتک زدن خود، به دشواری راه می رود تا به تختخوابش برسد. همچنین به دشواری در رختخواب نیمه تنه بلند می شود (ص ۳۷ متن آخر)، و در آخر ناخوش می شود و غلت می زند

و تکان می خورد تا با پر دادن فکر و رویا از ذهنش،
بمیرد یا به قعر برود.

۱۸A) اتاق درهم و برهم است.

۱- «بیدار»، خوابگردی می کند و در جدالی با خویش
کابوس می بیند و بازیگری می کند. هنگام خوابگردی،
وسایل مکانی که در آن زندگی می کند را به هم
می ریزد.

۲- بیان درهم بودن اتاقش، نشانه درک او از وجود
نامتعادالش است.

۱۸B) من تنها هستم.

۱- در این روایت سه بار، تنهایی خود را اعلام می
کند. عبارت «من تنها هستم» از میان آن ها، پر صلابت
تر است. در دیگر متن، بعد از آنکه دو نفر از پیشش می
روند، اعلام می کند، «تنها ماندم (ص ۱۸۱، ۳۱A)». لیکن
پس از آنکه یک نفر (دکتر) از نزدش می رود، می نویسد؛
«بالاخره تنها ماندم (ص ۲۳۶، ۳۹A)». تا زمانی که نگویید،
«بالاخره تنها ماندم»، نمی تواند در اینجا با صلابت بگوید
«من تنها هستم». بنابراین با ردگیری بیان تنهایی اش،
علاوه بر آنکه در برهه ای متوجه تدریجی تنها شدنش
می شویم، همچنین با سنجیدن و مقایسه لحن ابراز آن،
از قطعیت تنهایی اش در همین جا، یعنی صفحات اول
داستان، اطمینان حاصل می نماییم. دلیل قاطع بودنش

آنست که وی در همان اوان روایت، متحول گشته و حتی طی آن ده دقیقه مرموز، موفق می‌شود با بستن دهان و دست و پای خوابگردش، خود را ناخوش و بستری هم بکند تا، نیمه دیگر مرحله دوم جدال با خویش را آغاز کند.

۲- پس از آنکه دو نفر از پیشش می‌روند، رخوت خواب او بیشتر می‌شود و می‌نویسد از زندگی نه خوشش می‌آید و نه بدش می‌آید. لیکن پس از آنکه یک نفر (دکتر) از پیشش می‌رود و می‌گوید؛ «بالاخره تنها شدم»، آنگاه بیشتر به خود واقف می‌شود و بیشتر از «خودش» می‌گوید. تا از «خود» نگوید نمی‌تواند کلامی از «من» بگوید.

۳- با شستن افکار پوچ، خود واقعی‌اش را، از میان آدم‌های گوناگون ذهنش، باز می‌یابد، آنگاه اعلام تنهایی می‌کند. در دیگر متن، خلوتی خانه، مفهوم تنها ماندن را می‌رساند (ص ۷۳). در «بوف کور» و «سه قطره خون»، عبارت «خلوت شدن سرش»، نشانه تک ماندن و نداشتن فکری در سراسر است.

۴- وجود تنهای او در خانه‌اش، حقیقتی است که در پایان داستان عیان می‌شود. با بیان حقیقتِ «تنها بودن»، تاویل‌گر در می‌یابد، از دهان وی، گفته‌های واقعی قابل شنیدن است!

۵- از جمله عبارات تاثیرگذار بر خواننده، بیان رنج و یا تنهایی انسان است. نویسنده اثر (هدایت) بدان آگاه است، بدین خاطر تنها بودن راوی را، در همان ابتدای روایت، مانند صاعقه بر سر مخاطب فرو می آورد.

۶- قاطعیت زبانش در عبارت «من تنها هستم»، مانند قاطعیت لحنش هنگامی که می گوید، «اما یک قوه ای مرا باز داشت»، است (ص ۲۱).

۱۸) (شروع متن) هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد.

پلک خسته «خواب»، جلوی ورود فکرها را به صحنه رویاگرفته است تا تبدیل به تصویرهای شگفت انگیز نشود (ص ۲۴). به همین دلیل آن ها، سرگردانند. گویی به در بسته می خورند و مجبور می شوند به دور خود بچرخند. همان طور که فکرها در سرش می چرخند. در همان لحظات، پلک کوفته «بیدار»، کت بسته، گویی کژدمی اسیر در آتش است (ص ۲۴۱، ۴۰A) و مانند دایره ای آتشفشان به دور خود می چرخد (ص ۱۲۹، ۲۴)، تا خود رانیش بزند و زهر کارگر بشود تا بخوابد و از اسارت ذهن رها شود.

۱۸) همه ی آن ها را می بینم.

۱- همانطور که در هم برهمی اتاقش را می بیند (ص ۱۸)، دیگر متوجه افکارش شده که منتظر و سرگردانند تا در قالب

رویا، شکل بگیرند.

۲- دیدن تصاویر رویایی، گویی پیش بینی خوابیست که می‌خواهد برای خود ببیند.

۱۸) اما برای نوشتن، کوچک‌ترین احساسات یا کوچک‌ترین خیال‌گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست.

۱- دلیل آنکه شرح دادنش ممکن نیست، آنست که پلک خواب نظر می‌دهد. زیرا او از تنبلی قادر به شرح دادن نیست و شرح دادن جزو توانایی‌های پلک بیدار است. برعکس آن، در دیگر متن، پلک بیدار بدرستی اقرار می‌کند نمی‌تواند بنویسد یا گریه بکند، زیرا نوشتن و گریه کردن فقط در توان پلک خواب است: «می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم، نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم، اندکی به من دلداری می‌داد (ص ۳۹)»!

۲- دلیل آنکه شرح دادنش ممکن نیست، آنست که دیگر، تمام خیال‌های ساده و گذرنده‌را، پوچ می‌شمارد، به حدی که به زحمت شرح دادنش، نمی‌ارزد.

۱۸) این اندیشه‌ها، این احساسات، نتیجه یک دوره زندگانی من است. نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همه آن‌ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

۱- منظور از دوره زندگانی اش، علاوه بر طعنه به زندگی واقعی اش، ماجرایییست که در یک شب، طی چهار ساعت رخ می دهد.

۲- احساسی که بر اساس اندیشه برانگیزد، آرامش روان را بر هم می ریزد. فکر بر اساس آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده و یا سنجیده می شود، تجلی می یابد. همه آن ها موهوم است زیرا واقعی نیستند، مذموم است، زیرا مانع آرامش درون هستند.

۳- درک زندگی «زنده به گور»، تنها با سنجیدن متون با یکدیگر، عیان می شوند. بنابراین جملات فوق، توصیه ای برای مخاطب، تلقی می گردد، بدین شرح که، تا همه اندیشه و احساساتی که گفته و نوشته می شود، بر یکدیگر منطبق و سنجیده نشود، نه نتیجه ای و نه فهمی از روایت، حاصل می گردد.

۴- پلک بیدار نگاه می کند و می خواند، پلک خواب می شنود و حس می کند. (مخاطب و شاهد، با سنجیدن متون، وجود مبهم او را در می یابند). هر دو با هم وجود او را می سازند زیرا در جسم او ماوا دارند. فعالیت هر دو پلک، ثمره کارکرد دو نیمکره راست و چپ مغز است. بنابراین دانستن خصوصیات و نحوه فعالیت دو نیمکره چپ و راست مغز انسان، برای تحلیل روایت لازم است.^۳ تکرار احساس

۳- ویژگی نیمکره راست مغز: تخیل و خواب در این ناحیه است. با هنرهای

و اندیشه اش در دوره زندگانی (اینجا و در متن قبلی)،
تاکیدیست برای دقت به آن.

۱۸) (شروع متن) در رختخوابم می غلتم،

- ۱- غلت زدن واقع شدن او را در خوابنمایی بیان می دارد.
- ۲- بیان «غلّیدن در رختخواب» مانند بیان «من تنها هستم» است (ص ۱۸). اقرار صریح است به حالت و مکانی که قرار دارد. چنان اقرارهایی باعث خرسندی تحلیل گر می شود، انگار از زیر زبان راوی حرفی بیرون کشیده که در

نقاشی سر و کار دارد. مرکز احساسات، عشق و دوست داشتن است. ←
ویژگی های زنانه در این قسمت است. ادراکات آن کل نگر است. قدرت نظم و طبقه بندی ندارد. قدرت درک ریاضیات و فلسفه را ندارد. مهارت مدیریت را بلد نیست. جهت یابی توسط این قسمت مغز صورت می گیرد. حس لامسه و درک اشیا سه بعدی در این قسمت است. سمت چپ بدن را کنترل می کند. مرکز درک تصاویر و مقررات است. قدرت تشخیص چهره ها را دارد. قدرت حل معما را دارد. درک رنگ و لحن صدا را دارد. قدرت خلاقیت و کشف کردن دارد. استعداد موسیقی در این قسمت است.

ویژگی نیمکره چپ مغز: ویژگی مردانه در این قسمت است. مرکز به خاطر سپردن کلمات و اعداد است. استعداد موسیقی و نقاشی را ندارد. ریاضیات و فلسفه را دوست دارد. نظم و طبقه بندی کردن را دوست دارد. همیشه منطقی و تحلیل گر با کارها برخورد می کند. با جزییات سروکار دارد. عجول است و حوصله ندارد. با تنوع در زندگی مخالف است و زندگی منظم و از قبل تعیین شده را می پسندد. از انتقاد دیگران می هراسد. همه چیز را فقط با حرف زدن صرف توضیح می دهد. قدرت توضیح دادن مطالب را با مثال و شکل کشیدن، ندارد. قدرت تخیل ندارد. (برگرفته از کانال "ابره‌ای سفید" در پیام رسان تلگرام)

رمزگشایی داستان به کار می آید.

۱۸) یادداشت های خاطره ام را به هم می زنم،

۱- همانگونه که می گوید، یادداشت ها در خاطره اش هستند بنابراین وجود حقیقی ندارند. پلک خواب توانایی نوشتن دارد و یادداشت می نویسد.

۲- با هر غلتی، یادداشتی به هم زده می شود.

۱۸) اندیشه های پریشان و دیوانه، مغزم را فشار

می دهد. پشت سرم درد می گیرد، تیر می کشد، شقیقه هایم داغ شده، به خودم می پیچم.

۱- دیگر تمایلی به ماندن در برزخ و رویا دیدن ندارد. برای همین اندیشه های مزمن سرش، از انتظارگویی پریشان و دیوانه شده اند. شقیقه های خواب داغ شده است و پشت سرش بخاطر بی خوابی، تیر می کشد.

۲- با غلت زدن و به هم زدن یادداشت ها، افکار پریشان و دیوانه ذهنش، به جان هم می افتند و او را به خود می پیچانند.

۱۸) لحاف را جلوی چشمم نگه می دارم.

۱- طعنه به بستن چشم و در خود فرو رفتن.

۲- پلک بیدار جلوی خود را می بیند و پلک خواب پشت خود. علاوه بر پایین آمدن پلکش، دستش را نیز جلوی چشمش می گیرد. بدین خاطر تاریکی سیاه تر و ضخیم تری وجودش را در بر می گیرد و می انگارد لحاف روی سر خود

می‌کشد. مترادف تاریکی سیاهی که وجودش را در بر می‌گیرد، در دیگر خاطره، غم است: «یک غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرا گرفت، (ص ۳۷)».

۱۸) فکر می‌کنم خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سرم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله‌ی خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

۱- از آنکه عمری را با ترس و اضطراب بخاطر افکار واهی گذرانده، از خود بیزار است و با لحنی مضحک از مغز پیچ پیچش یاد می‌کند.

۲- تصمیم به تغییر افکار پوسیده اش دارد.

۱۸) (شروع متن) هیچکس نمی‌تواند پی‌ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود، می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر.

۱- مفهوم «مرگ» در این داستان مانند مفهوم مردن، در اصطلاح «سرت را بگذار بمیر» بار جدی در بر ندارد. دلیل بیان آن اصطلاح، در ابتدای قصه توسط نویسنده اثر (هدایت)، به رخ کشاندن مفهوم غیر واقعی مرگ، به خواننده است.

۲- با توجه به عملکرد نیمکره‌های مغز، پلک خواب، توانایی حل معما و پی‌بردن دارد، با این وجود می‌نویسد، نمی‌تواند پی‌ببرد. دلیلش آنست که پلک خواب، منفی‌گرا است. بیان منفی جملات، استیصال او را می‌رساند. هر

چقدر از عادت رویا دیدنش کم می شود، منفی بافی اش کاهش می یابد و اقرار به باور کردن می کند.

۳- در آن شب، بدون آنکه تلاش چندانی بکند، بلکه بطور ناخودآگاه مسیر قعر بروی گشوده می شود. لیکن پس از برگشت از نیمه راه، دیگر بازگشت میسر نمی گردد. حتی با وجود سعی بسیار، باز حالت رخوت بر او حادث نمی گردد، «دستش از همه جاکوتاه شده»، کنایه ایست بر تلاش بی حاصل او.

۴- منظور از هیچکس، خودش است. هر چه بیشتر خود را باور می کند، لحن نوشته اش مثبت می شود و به جای سوم شخص منفی «هیچکس»، از ضمیر سوم شخص مثبت «همه»، می نویسد: «همه باور کرده بودند (ص ۲۶)». بتدریج که «خواب» برای خودش کسی می شود، ابتدا با ضمیر اول شخص اقرار به باور کردن می کند: «اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم... حالا باور می کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته ی بدبختی با بعضی ها هست...» (ص ۳۹) و در ادامه، به جای ضمیر اول شخص، دیگر از «خود» می گوید و اقرار به باور کردن می کند: «فکر می کنم، از خودم بدم می آید. چه سمج؟ چه ترسناک! نه، این یک قوه ی مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم (ص ۳۹)!» چیزی که در آن صفحات پایانی برایش باور پذیر می شود، خود و همچنین توانایی وجودش است.

۱۸) اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می کند، مرگی که نمی آید و نمی خواهد بیاید...!

۱- بی شک یک بار رویش را نشان داده است، که اکنون از پشت کردنش می نویسد. بنابراین از آنکه یک بار پای در مسیر قعری نوشین گذاشته است، مطمئن می شویم.

۲- مرگ به مفهوم واقع شدن در مرحله ای از خواب، که دیگر رویایی رویت نمی شود است. آن فاز خواب را عمق خواب، گویند و از آن بعنوان خواب گوارا یاد می کند. افسوس خود را از ناتوانی رفتن به عمق خواب، بیان می دارد. در آن قعر، بارهایی از نفس، هم از اصالت وجود خود بیخود و هم از خود باخبر می شود.

۳- ردیف کردن ایجازهایی نظیر، «نخواستن مرگ»، «پشت کردن مرگ»، «نیامدن مرگ» و «سرت را بگذار بمیر»، تلاش نویسنده اثر (هدایت) برای القای مفهوم مجازی مرگ، به خواننده در ابتدای داستان، تلقی می گردد.

۱۸) (شروع متن) همه از مرگ می ترسند و من از زندگی سمج خودم.

۱- در این داستان، «مرگ» به معنی عمق خواب و «زندگی» به معنای بیداری است.

۲- «بیدار» از خواب عمیقی که به مانند مرگ است می ترسد و خواب از بیداری سمجی که دست از سرش بر نمی دارد.

۱۸) (شروع متن) چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند!

۱- پشت کردن خواب به او.

۲- از آنکه در آن شب، تلاش کرده است تا دوباره در قعر، خود را دریابد با خبر می شویم. متن فوق گواهیست بر آنکه ماجرای را از سرگذرانده است.

۱۸A) تنها یک چیز به من دلداری می دهد،

۱- از چیزی دلداری گرفتن، بوی امیدواری می دهد.

۲- قبل از آنکه تنها یک چیز به او دلداری بدهد، گریه کردن به او اندکی دلداری می دهد (ص ۳۹). زمانی که «بالاخره تنها» می شود و از نفسش، فاصله می گیرد، از خوشحالی می خواهد گریه کند ولی نمی تواند.

۳- یک چیزی که در اینجا، پلک بیدار با قاطعیت می گوید به او دلداری می دهد، خواب عمیق یا مردن در آغوش خود (به اشراق رسیدن)، است. زیرا در ادامه، زمانی که از موفقیت کسی در خودکشی پس از سیزدهمین بار، می نویسد (ص ۱۸ و ص ۱۹)، آنگاه با قاطعیت اقرار می کند: «این، به من دلداری می دهد (ص ۱۹).»

۴- تنها چیزی که از پلک شاهد دلجویی می کند، رسیدن به دُر وجودش در ژرفای خوابش است: «حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم می آید، من با مرگ آشنا و مانوس

شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجویی می کند (ص ۲۵۰، ۴۱A)».

۱۸) دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم

۱- روزنامه طعنه به افکار ذهنش است که دیگر از چشمش افتاده و از بی توجهی، مانند روزنامه های باطله در انبار سرش، تلنبار شده اند.

۲- برگشت به گذشته نزدیک (ساعاتی قبل).

۱۸) در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آن را پیموده:

۱- در روزنامه ای از جنس فکر، تصویر رویایی را که قصد دارد ببند، در سر یادداشت می کند. پس از اشراف به خود، دیگر رویاهایش متاثر از اعتلای فکر اوست. بدین خاطر رویاهای با ارزشی محک زده می شوند. از نوع خبر، یعنی خودکشی یا به قعر خویش فرو رفتن، پی به نیتش می بریم.

۲- فاصله گرفتن از نفس و به خود رسیدن، براحتی صورت نمی پذیرد، بلکه شامل مراحل است. طی آن مراحل، هم جلوی آینه، با بازیگری به کشتن امیالش مشغول می شود و هم از پشت آینه، از هرگونه حس کینه، حرص و خواسته ای بری می شود.

۳- پشتکار او در خودکشی، بیانگر شدت تمایل وی به ترک عادت رویا دیدن، و یگانه است به عمق خواب رفتن

است. همچنین ترنند نویسنده اثر (هدایت)، به جلب توجه خواننده بدان تلقی می‌گردد.

۱۸-۱۹) خودش را دار زده، ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره...

در نقش آدمی که قصد خودکشی دارد، تمام ماجراهای بیان شده را در آینه و رویا، می‌بیند (نقاشی می‌کشد) و نگاه می‌کند (بازی می‌کند). نمایشنامه‌ی دار زدن را در متن آخر صفحه ۳۳-۳۴، اینگونه بیان می‌دارد: «چشم‌ها را نیمه‌بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم». در دیگر متن، از مرده‌ای که در رودخانه شناور است می‌گوید (ص ۲۴). «برای اجرای نقش مرده شناور، دستش را از زیر تنه اش در می‌آورد و به پشت می‌خوابد که کمی برایش ناگوار است (ص ۳۶).

۱۹) بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده، با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین، می‌میرد!

۱- در متون بعدی (ص ۸۷، ۲۰) بیان می‌دارد برای دفعه آخر با دختری به سینما می‌رود و هنگام آواز خواندن، گویی آرشه ویلن را روی رگ و پی او می‌کشیدند. آن خاطره همان خودکشی ایست که اینجا برای بار آخر، با زدن کارد بر رگ و پی از آن می‌گوید.

۲- زمانی که جلوی راه یافتن فکر در سرش را می‌گیرد و

فکرهای مانده را یکی یکی دور می اندازد، از خلوتی خانه می گوید.

۱۹) (شروع متن) این، به من دلداری می دهد!

۱- چیزی که به او دلداری می دهد، عمیق خوابیدن است. رجوع شود به: «تنها یک چیز به من دلداری می دهد (ص ۷۱، ۱۸۸)».

۲- متن هایی که شامل تنها تک جمله و یا عبارتی هستند، حامل مطلبی مهم است و یا برای جستن متون آینه ای، بیان و تکرار می شوند^۴. برای پیدا کردن خاطرات مشابه لیکن متفاوت، می بایست به کلمات و عناصر مشترکی که در متون وجود دارد، دقت کرد. منتهی به دلیل پراکندگی روایت، چنان دقتی به سختی رخ می دهد. علاوه بر آن، استفاده از کلمات مشابه، در دیگر جملات نیز، رد دقت خواننده به آن نشانه ها را می زند. بنابراین نویسنده اثر (هدایت)، برای تحریک خواننده برای توجه به کلمات مشابه، ترفند هایی بکار می برد. از جمله، بکارگیری چند باره از اصطلاح، باور، ابیات معروف و یا جملات تاثیر گذاری مانند، «این به من دلداری می دهد» و یا «سرنوشت پر زور تر از من است». خواننده، چنان عباراتی را، سریع تر شناسایی می کند. بدین شیوه، حس انطباق پروری وی تقویت یافته،

۴- کتاب رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است، ص ۱۳، متن ۲، چاپ اول، نشر فیروزان، اردیبهشت ۱۳۹۱.

به نحوی که پس از آن، حتی کلمات مشابه در جملات متفاوت نیز، توجه او را بر می‌انگیزند.

(۱۹) (شروع متن) نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست.

منظور از بعضی‌ها، ذهن خواب است. اوست که نیازی ندارد تا تصمیم به خودکشی بگیرد زیرا به خواب عمیق رفتن در نهادش است فقط باید آن را دریابد.^۵

(۱۹) در خمیره و در سرشت آن‌هاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند.

خواب در خمیره و سرشت آدمیست، هیچ‌کس نمی‌تواند از دست خواب بگریزد. اما در برزخ خواب گیر کردن، موجب اختلال در روند خواب می‌شود.

(۱۹) این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ولی در همین حال این، من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، در آینه متن فوق، آمده است: «آری سرنوشت هرکسی روی پیشانی‌اش نوشته شده، (ص ۳۰)». بر اساس آن، اگر

۵- افراد مضطرب، افرادی منفی‌گرا و همیشه ناراضی هستند. آنان راحت‌تر از سایرین تصمیم به خودکشی می‌گیرند. عبارت «خودکشی با بعضی‌ها هست»، انگار روی سخنش با آنان است. این‌گونه افراد برای دیدن زیبایی‌های زندگی، غر زدن و کاهش زودرنجی‌شان، نیاز به آموزش دارند. روش‌هایی نظیر کنترل تنفس هنگام استرس، مثبت‌اندیشی، افزایش تمرکز برای کاهش بی‌قراری، کنترل خشم و عصبانیت، از جمله تمهیدات لازم برای آنان تارسیدن به سن سالمندی است.

باور کنیم هر کسی با نوشتن فکر در سرش، سرنوشتش را درست می کند، آنگاه به دلیل فرمانروایی سرنوشت پی می بریم.

۱۹) حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم، نمی توانم از خودم فرار بکنم.

در خاطره آینه، متوجه می شویم از چیزی که نمی تواند از دستش بگریزد، خواب بی رویایی است که در ژرف وجودش، نهفته است. «می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، (ص ۱۷۹، ۳۰A)».

۱۹A) (شروع متن) باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است.

۱- متن فوق که در یک سطر جداگانه آمده است در دیگر جای روایت دوباره در یک سطر جداگانه تکرار می شود. این دو متن، کلید راه خواننده است، برای یافتن متون «مشابه لیکن متفاوت». بدین روش خواننده براحتی به مفاهیم آینه یا «مشابه لیکن متفاوت»، دست می یابد. نویسنده اثر (هدایت) نیازی نمی بیند تا برای تمام متون «مشابه لیکن متفاوت»، سر تیتیر مشخص کند. زیرا از خصلت عادت مغز مطلع است و می داند اگر خواننده آن دو متن تابلورا، برهم تطبیق کند، الگویی خواهد شد تا سایر متون آینه را حتی بدون هیچ نشانه ای بر سر آنها، جستجو کند.

۲- اقرار به ناتوانی در راه ندادن فکر به سرش. لیکن در

ادامه متوجه می شویم پس از آگاهی، تنها به افکاری اجازه ورود می دهد، که در پیروزی بر خویش، به یاری اش می آیند. بنابراین بیان «پرزور بودن سرنوشت» در این لحظه از داستان، شگردش، برای فریب نیمه دیگر خود، تلقی می گردد.

۱۹) (شروع متن) چه هوس هایی به سرم می زند!
همین طور که خوابیده بودم، دلم می خواست بچه ای کوچک بودم،

۱- هوس هایی که در اینجا به سرش می زند، در دیگر جا، دوباره با ادبیاتی متفاوت بیان می دارد: «خوب بود که آدم با همین آزمایش هایی که از زندگی دارد، می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند!» (ص ۴۰). آن جمله شرطی آنجا یعنی، «خوب بود که...» با جمله «چه هوس هایی به سرم می زند»، برابری می کند.

۲- در هر دو متن آینه یا «مشابه لیکن متفاوت»، هر دو پلک یک چیز را می خواهند. هر دو تغییر می خواهند. پلک بیدار می خواهد بچه بشود و پلک خواب می خواهد دوباره به دنیا بیاید. دقایقی پیش مسیر رسیدن به خود را پیموده و مزه آن را پس از مدت ها، قدری چشیده و گویی مانند نوزاد، عاری از ترس شده است.

۳- سر تیتیر «باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پر زور تراز من است (ص ۱۹)»، که هم برای این متن و همچنین برای متن

آینه آن (ص ۴۰)، آمده است، آزمایشی از طرف نویسنده اثر (هدایت) برای خواننده محسوب می‌شود. اگر مخاطب متوجه شباهت آن دو متن شود و آن‌ها را بر هم منطبق کند، از آزمایش موفق بیرون در می‌آید. پس از آن، دیگر حتی نیازی به گذاردن سرتیتر بالای متون‌های «مشابه لیکن متفاوت» نیست، بلکه بر اثر خصلت عادت مغز، خواننده به دنبال پیدا کردن سایر متون انطباقی خواهد گشت. زمانی که مخاطب، از پس آزمایش بر آید و بتواند دوباره روایت را بخواند (از سر نو بدنیای بیاید) و افکارش را دوباره جمع و جور کند (خودش را از سر نو اداره بکند)، خوب است و به احتمال سر از سر داستان در خواهد آورد.

۱۹A) همان گلین باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد اینجا بالای سرم نشسته بود،

گلین باجی، نماد تولد دوباره اوست. زیرا با بیرون ریختن بیشتر افکار واهی و آزاد شدن از اسارت فکر، گویی نوزاد است و نیاز به دایه دارد. در نقش گلین باجی، نیمه در رختخوابش می‌نشیند و در اینجا یعنی دنیای حقیقی، بازیگری می‌کند.

۱۹B) همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهسته چشم‌هایم به هم می‌رفت.

۱- کسی که خسته در رختخواب افتاده، «خواب» است و

کسی که در جلد گلین باجی رفته و بالای سر خواب، نشسته و برایش قصه می گوید، «بیدار» است. در آینه این خاطره، او (خواب)، بیدارِ ماسک زده را، که بالای سرش نشسته، قوای کور ترسناکی می نامد که بر سرش سوار است: «...یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، .. (ص ۲۴۵، ۴۰A)».

۲- در صفحه ۲۱ «یک قوه ای مرا بازداشت» می نویسد. همچنین در دیگر جا، دوباره می نویسد، «یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی، با من در نبرد است (ص ۳۷)». در تمام آن عبارات منظورش از قوه کور و تاریک و ترسناک و کوفت...، خود اوست که نمی خواهد «خواب»، مسیر خویش را، تا ریشه کن نکردن ترس هایش، بپیماید. به همین خاطر از آنکه، «خواب» به او صفات ناشایست بدهد، ناراحت نمی شود زیرا می داند مخیل آرامش او شده است. اما چاره ای ندارد و تا شناخت کنه وجودش، می بایست این آزمایش ها را برای بار آخر انجام دهد و خود را رصد کند. هر جا از این صفات بیاید، قوه کور یا تاریک یا ترسناک یا کوفت، به «بیدار» مربوط می شود.

۳- در اینجا از چشم هایش می گوید که آهسته بسته می شود و در خاطره آینه ای، یعنی آنجا، به چشمش لقب ستاره شوم می دهد. چشم مانند ستاره می درخشد، ولی به آن صفت شوم می دهد زیرا، توسط آن و دیدن تصویر خود در آینه در خوابگردی، روحش دو پاره شده است: «...کسانی هستند که

یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند... (ص ۲۴۵، ۴۰A)».

۱۹) فکر می کنم می بینم برخی از تیکه های بچگی به خوبی یادم می آید. مثل این است که دیروز بوده، می بینم با بچگی ام آنقدرها فاصله ندارم.

در آینه متن فوق می گوید: «...کسانی هستند که یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند... (ص ۲۴۵، ۴۰A)». با انطباق متون، از نظر «خواب»، خُرد به معنی کوچک و بچه شدن است، لیکن در متن آینه از نظر «بیدار»، خُرد به معنی شکسته شدن است.

۱۹) حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهوده ی خودم را می بینم.

۱- با هوشیار شدن در خواب، اکنون مانند پاسبانی احوال خود را نظاره گر است. زندگانی اش از دید پلک بیدار، سیاه، و از دید پلک خواب پست و از دید هر دوشان، بیهوده است. سیاه است زیرا در برزخ بیداری همه چیز سایه روشن دیده می شود، پست است زیرا جهان رویا نسبت به جهان واقعیت پایین و پست است. بیهوده است زیرا شالوده اش بر پایه افکار بی ارزشی که او را، هم در زندگی واقعی و هم در رویا، دچار ترس و اضطراب می کنند.

۲- آینه جمله فوق چنین است: اما کدام زندگی؟ آیا در

دست من است؟ چه فایده دارد؟ (ص ۴۰). در آینه می‌گویید، «اما کدام زندگی؟» در جواب می‌نویسد، «سرتاسر زندگی» که شامل سه دنیای خواب، بیدار و شاهد است. در آینه می‌پرسد، «آیا در دست من است؟» در جواب از آنکه زندگی خود را می‌بیند، متوجه می‌شویم بله، سه دنیای خواب، بیداری و شاهد در وجود و در دست خودش است.

۳- در اینجا تا متونی چند به فلسفه بافی می‌پردازد و مانند فیلسوف‌ها با سوالاتی حریف را به مباحثه دعوت می‌کند. سوال‌ها و جواب‌های روانشناسی فلسفی را، خود به خود می‌دهد. آینه این خاطره و فلسفه بافی‌ها، در صفحه ۴۱، بیان می‌شود و در آنجا نیز به طرح سوالات روانشناسی و فلسفی، می‌پردازد.

۱۹) آیا آن وقت خوشوقت بودم؟

۱- در صدد مقایسه بر آمدن، دال بر افزایش درک و تغییر روحیه اوست.

۲- آینه خاطره، صفحه ۴۰.

۱۹) نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوشبخت است.

۱- طعنه به نرسیدن به حس‌رهایی. تا وقتی که در زندگی خواب‌نمایی‌اش، خود را در پيله حیوان، انسان و فرشته بالدار (پرنده) نمی‌چشد و آن مراحل را طی نکند، به خوشبختی و رهایی نمی‌رسد.

۲- بیان خوشبخت نبودن تمام بچه ها، کنایه به اسیر فکر بودن همه آدم ها از همان کودکی تلقی می شود.

۳- با چنین سوالی، نویسنده اثر (هدایت)، خواننده را از خواندن باز می دارد تا به فکر فرورود و از خود بپرسد، آیا من هم مانند همه فکر می کنم بچه ها خوشبخت هستند؟ و داشتن مخاطب به پرسش سوالی از خود، گویی هدف اصلی «هدایت» است. بدین شیوه یعنی با حرکت انداختن فکر مخاطب، موفق می شود از او چالشگری بسازد تا توانایی خواندن ذهن نویسنده اثر (هدایت) را، کسب نماید.

۱۹) نه، خوب یادم است. آن وقت بیش تر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرگاہ بودم.

۱- «مقلد» کلمه مورد نیاز خواننده است و باید آن را بخاطر بسپارد. وقتی در جلد پرنده می رود حساس است در جلد انسان می رود آب زیرگاہ است و در جلد حیوان می رود مقلد است.

۲- کسی که به یاد می آورد، پلک بیدار است.
 ۳- در آینه خاطره فوق، از فرشته (منظور پرنده بالدار)، انسان، حیوان و همچنین از صفاتی نظیر بیچاره، خودپسند و ناشی نام می برد (ص ۲۴۷، ۴۰A و ۴۱A). نه تنها آن صفات برزنده فرشته (پرنده)، انسان و حیوان است، بلکه صفاتی که در اینجا بیان می دارد نیز به آنان می آید. در حقیقت پرنده

بیچاره و حساس (آسیب پذیر) است، انسان خودپسندی
 آب زیرکاه است و حیوان مقلدی ناشی است.

۱۹) شاید ظاهراً می خندیدم یا بازی می کردم، ولی در
 باطن کم ترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوار
 و بیهوده، ساعت های دراز فکر مرا به خود مشغول
 می داشت و خودم خودم را می خوردم.^۶

۱- افکار کهنه ای که «خواب» برای آخرین بار در حال
 بیرون کردن از سرش است و «بیدار» در نقش عناصر آن
 بازیگری می کند، نشئت گرفته از روحیه حقیرش است. اما
 دیگر با کاهش ترس و افزایش قدرتش، «شاهد» از تماشای
 خود در حال بازیگری بدش می آید. لیکن خودخوری می کند
 تا بیشتر شاهد خودِ نفرت انگیزش بشود.

۲- با آگاهی دو پلک خواب و بیدار از همسایگی شان،
 دیگر «بیدار» برای «خواب» بازیگری می کند و «خواب»
 برای «بیدار» نقاشی می کشد. بدین طریق هر دو در صدد
 شناختن خود بیکدیگر هستند.

۳- «بازی» نیز مانند «مقلد» در متن قبلی، کلمه مورد
 نیاز مخاطب است و باید آن را بخاطر بسپارد. زیرا یکی از
 وظایف پلک بیدار، تقلید و بازیگری است.

۶- افراد مضطرب، ترسو و زودرنج، از کوچکترین زخم زبان، روزها ناراحت
 باقی می مانند. کودکان مضطرب، معمولاً از خواب سطحی برخوردارند و
 حتی در خواب راه می روند.

۱۹) اصلا مرده شور این طبیعت مرا ببرد.

۱- ابراز عدم رضایت از روحیه مضطرب و زودرنجش که گویی از بدو تولد با او بوده است.

۲- طی خودشناسی، ناسزاهای آبرومندی به خود نسبت می دهد. مانند، مرده شور طبیعت من را ببرد، انداختن توده پیچ پیچ مغزش، جلوی سگ، خودخواه و نجسب خواندن خویش و...

۲۰) حق به جانب آن هایی است که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش.

۱- تا زمانی که ذهنش به یگانگی نرسد، در وجود نامتعادلش، احساس متضاد بهشت و دوزخ یا شب و روز، همزمان حس می شود. نوشتن عناصر متضاد، گواهیست بر آگاهی دو همسایه خواب و بیدار، از یکدیگر.

۲- در آینه این خاطره مانند اینجا، که هم از بهشت می گوید و هم از متضاد آن، در آنجا نیز بیان «زنده به گور»، هم مثبت و هم منفی است: «من دیگر نمی خواهم نه بخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، ... (ص ۴۱).»

۲۰) (شروع متن) به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم.

۱- پلک خواب، رنگ ها را می بیند و مداد سرخرنگ دستش را در رویا رویت می کند. تنها، «خواب» سواد

نوشتن دارد. انگار از بس نوشته، رسیده به مطالب سرخی که از سرخی اش، مداد نیز سرخ و شرمسار شده است.

۲- وقتی تمام ماسک های چهره اش را به دور می اندازد، می گوید: «بالاخره تنها ماندم... مداد را برداشتم، می خواهم بنویسم، نمی دانم چه (ص ۳۹)»؟ در حقیقت آنقدر نوشته است که دیگر چیزی در سرش نمانده تا بنویسد. بیان نیمچه مداد در این متن، نشانه آنست که تا قبل از خاطره سینما، پلک خواب، خاطراتی را نوشته. آنقدر نوشته که دیگر مدادش در حال تمام شدن و نیمچه است.

۳- انتخاب رنگ سرخ برای مداد، قطعیت او را در تصمیمی که گرفته است می رساند. گویی تا پای جان و حتی ریختن خونی، ایستادگی می کند تا افکار پوچش را یک بار برای همیشه بکشد و به دور بریزد و دیگر فکری به سر راه ندهد.

۴- حرفی برای گفتن و یادداشت کردن، دال بر از سر گذراندن ماجراهای بیست که لحظاتی پیش رخ داده است.

۵- در واقعیت در دستش هیچ چیز نیست، ولی در حالی که در رختخوابش خوابیده است، دستش را به تقلید از نوشتن حرکت می دهد و یکی از انگشتانش را به جای مداد در دستش احساس می کند.

۲۰) با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم
 دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم.

۱- پس از رفتن به خلسه خواب و زدودن سیاهی ها،

پلک بیدار (مذکر) قادر می شود روی حقیقی «خواب» را (سیلوی)، که خصوصیات زنانه دارد، ببیند. خواب نوشین و رویای دختر، همزمان و منطبق بر هم است، برای همین، هر جا از دختر بگوید انگار از خواب می نویسد. به دیگر شرح، با بوسیدن دختر، گویی بوسه بر خواب می زند.

۲- تازه آشنا شدن با او، واقعیت دارد، زیرا تا لحظاتی قبل، تا به آن عمق از خواب فرو نرفته بود. انگار دختر، دم درگاهی که او را به ژرفا می برد، ایستاده تا وسوسه شود و پا به درگاه عمق بگذارد.

۲۰) دو سه بار با هم رفتیم به سینما.

۱- احساس بودن در سینما، یعنی مکانی تاریک، دال بر غلبه بیشتر خواب بروی و پایین آمدن بیشتر پلکش است.
۲- در سینما کنار یکدیگر می نشینند، نه روبروی همدیگر. ترتیب وقوع ماجراها در این داستان، از رو در رویی در آمدن و در کنار یکدیگر نشستن است. اکنون که کنار یکدیگر نشسته اند، معلوم می شود ماجرای را، پشت سر گذاشته تا بدین جا با نیمچه مدادی، رسیده است. بنابراین نبرد روبرویی که در قهوه خانه با خود داشته، قبل از کنار هم نشستن در سینما است (ص ۲۲) و همچنین از نظر زمانی نزدیک به کنار هم نشستن دو مرغ است (ص ۳۲).

۳- تنها پلک بیدار قادر است اعداد را بشمارد، و همچنین ساعت را بازگو نماید. بیان هر دو عدد زوج و فرد (دو، سه

بار)، بیانگر حس کردن دیگر پلک خود است.

۴- تاکنون فقط یک بار با او به ژرفا رفته است ولی آن را دو-سه بار بیان می دارد. دلیلش آنست که هر دو پلک در یک جسم قرار دارند و همسایه یکدیگر هستند. بنابراین تا زمانی که بر هم منطبق نشده اند و بین خود فاصله احساس می کنند، هر خدادی را که بر جسمش واقع شود و همزمان در ذهنش حس شود، از یکدیگر مجزا می دانند بحدی که گویی دو بار، رخ داده است. علاوه بر آن تماشای آن رخداد، توسط شاهد نیز، در درونش حس می شود و گویی سه باره آن را دیده است. آن یک بار سفر به عمق که از نیمه راه بر می گردد، به پلک بیدار احساس دار زدن دست می دهد (ص ۲۰۱، ۳۳۸) و به پلک خواب احساس غرق شدن در رودخانه (ص ۲۴).

۲۰) دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود،

۱- بیان دفعه آخر، به مذاق خواننده خوش می آید. گویی راوی سر عقل آمده و می خواهد اتفاقاتی را پوست کنده، تعریف کند.

۲- دفعه آخر منطبق بر ماجرای خودکشی برای آخرین بار است که با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را می برد (ص ۷۳، ۱۹).

۳- استفاده از کلمات، احساس و یا اصطلاحات مشابه در جملات، رمز ردیابی خاطرات «مشابه لیکن متفاوت» است.

۲۰) در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو

می خواند "where is my Silvia?"

۱- دنبال کسی گشتن («سیلوی» من کجاست)، کنایه به جستجوی نیمه گمشده اش است.

۲- پلک بیدار می خواند و پلک خواب می نویسد.

۳- پلک خواب (نیمکره راست مغز)، ساز و آواز را دوست دارد، گویی «بیدار» برایش با صدایش ساز می زند، تا «خواب»، به خواب برود.

۲۰) از بس که خوشم آمده بود چشم هایم را به هم گذاشتم، گوش می دادم.

۱- از آنکه از خود چیزی درخواست می کند (نیمه گمشده اش را)، خوشش آمده است.

۲- احساس خوشی، به پلک خواب دست داده است، زیرا در حال پیمودن مسیر خواب آن هم بدون مانع است. پلک بیدار چشم هایش را به هم می گذارد و برای اولین بار قادر می شود، به خود گوش بدهد. در متنی می نویسد: «گویا حس شنوایی من تندتر شده بود (ص ۳۶)». آن خاطره که حالت خواب را وصف می کند، قابل سنجش با مطالب این متون است.

۲۰) آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می دهد.
 آواز نیرومند است زیرا سخنگو، از شوق درک نیمه خویش، با صدای بلند در خواب آواز می خواند.

۲۰) تالار سینما به لرزه در می آمد،

۱- کنایه به شدت خواندنش، پس از پیدا شدن گوش شنوایی.

۲- تالار سینما، هیکل به خواب رفته اش است که با خواندن به لرزه می افتد. در متن برابر می گوید: «تنم می پرید (ص ۳۶)».

۲۰) به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد،

۱- در اینجا نمی خواهد بخوابد (بمیرد) و در آنجا به آشکار می نویسد: «در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده (ص ۳۶)».

۲- پرده گوشش از صلابت صدایش به لرزه می افتد. می خواهد، چنان قاطعیت در زدودن امیال نفسانی اش را، از دست ندهد.

۲۰) نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود.

۱- در اینجا نمی تواند باور کند خاموش بشود (بمیرد) لیکن در آنجا می داند و می خواهد که مردن را، خوب حس بکند (ص ۲۱۸، ۳۶A).

۲- از خاموش نبودن صدا با خبر می شویم. آن صحنه ایست بر آنکه چرا هنوز نتوانسته است تا ژرفای وجودش پیش برود. زیرا همچنان در حال حرف زدن در خواب است.

۳- دیرباوری در مورد موفقیتش در قطع خوابنمایی، ترک

رویا و همچنین خواسته های نفسانی، بیانگر دشواری غلبه بر آنهاست. پلک خواب دیرباور است و جمله را از آن خود می کند.

۲۰) از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می کردم.

۱- لحن پلک بیدار سوزناک است زیرا غزل خدا حافظی می خواند (ترک خوابنمایی). پلک خواب غمگین است زیرا با عمیق شدن خوابش، سیاهی اطرافش بیشتر می شود و سیاهی او را به یاد غم می اندازد و پلک سوم کیف می کند زیرا شاهد رسیدن به خانه واقعی اش است.

۲- هر چه فرد زمان کمتری در عمق خواب باقی بماند، تضاد احساسی در وی، شدت می یابد. تضاد حسی راوی داستان، از آنکه همزمان کیف می کند و همچنین غمگین است، شدید است، آن اثباتیست بر خواب بی کیفیت او.

۳- هر چقدر خواب بیشتری بر او مستولی شود، پلکش بیشتر پایین می آید. پلک تا نیمه پایین آمده، نماد غمگین بودن چهره در نقاشی است. چیره شدن خواب، موجب می شود با صدای آرام تری در خواب حرف بزند برای همین از لحن سوزناک می گوید. انگار دیگر به جای حرف زدن فقط سوت می زند. در خواب حرف زدن و بستن چشم و طی کردن عمق خواب، به او احساس سبکبالی می دهد و از این بابت کیف می کند.

۲۰) ساز می زدند

۱- با عمیق شدن خوابش و بیشتر احساس سبکبالی کردن، از خواندن آواز باز می ماند و نجواهایی در حد ناله و صوت از دهانش خارج می سازد و می پندارد ساز می زند.
۲- پلک بیدار ادای ساز زدن و آوای ساز از خودش در می آورد.
در جایی دیگر، پلک شاهد دوباره خاطره ساز دستی زدن در کشتی (تختخوابش) را تعریف می کند (ص ۳۶).

۲۰) زیر و بم غلت ها،

۱- صدایش کم و زیاد یا زیر و بم می شود (ص ۳۶)، و با هر غلتی که می زند، مانند موج روی تختخوابش بالا و پایین (زیرو بم) می شود و بر خواندندش تاثیر می گذارد.

۲- غلت زیر و بم ندارد، بدین خاطر به نظر می آید نویسنده اثر (هدایت)، لازم دیده است آن عبارت را بیان کند تا خواننده ارتباط مابین بالا-پایین شدن صدا را، با غلت خوردن و حتی بالا پایین شدن تشک (ایجاد موج)، دریابد. به دلیل شیوه فکر و بیان راوی خواب و بیدار، چنان ترکیبی، دور از ذهن نیست. علاوه بر آن، بدین شیوه، تجسم خواننده تقویت می یابد، تا درک وقایع، حاصل گردد.

۲۰) ناله ای که از روی سیم ویلن در می آمد، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می لغزانیدند و همه ی تار و پود تنم را آغشته به ساز می کرد،

۱- هر چه خوابش عمیق تر می شود صدای آوازش آرام

و تبدیل به ناله ی ویولون می شود. همزمان با ناله کردن در خواب ادای ویولون زدن را، همچنان که در رختخواب خوابیده است در می آورد.

۲- تاکید بر یکی بودن ساز و ناله.

۳- تکان همزمان بدن، با ناله هایی که سر می دهد.

۴- در متون قبلی از خودکشی فردی برای سیزده بار سخن گفت. همچنین بیان داشت «با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده... (ص ۱۸)!» در آن خاطره، پلک بیدار با تقلید بریدن رگ و پی خود با کارد، خودکشی می کند تا از بازیگری و خواندن بیفتد لیکن پلک خواب، آرشه ویلن روی رگ و پی اش می کشد تا او نیز به عمق خواب برود. پلک بیدار سرکش است برای همین خودکشی اش با کارد خشن به نظر می آید. لیکن پلک خواب احساسی است برای همین خودکشی اش با آرشه بیان می شود.

۲۰) می لرزانید و مرا در سیرهای خیالی می برد.

۱- سیر خواب لرزان لرزان طی می شود و پس از

گیرورداری، داستان به انتها می رسد.

۲- در دیگر خاطره می نویسد: «در فکر غوطه ور شده بودم،

دنبال آن می دویدم،... (ص ۳۶)».

۲۰) در تاریکی دستم را روی آن دختر می گذاشتم.

۱- چشم بیدار روی هم آمده و با دست گذاشتن روی

دختر یا خواب، گویی با خواب عشق بازی می کند.

۲- پس از کنار رفتن ماسک‌ها، پلک بیدار (مذکر) روی حقیقی خواب را که خصوصیات زنانه دارد، می‌بیند و عاشقش می‌شود. بدین‌گونه «خواب» موفق می‌شود «بیدار» را از پرسیه زدن از کوجه‌های انحراف، به دنیای خواب بکشاند. پلک بیدار با رویت دختر و عاشق شدنش بوسه بر خواب می‌زند، ولی تنها به رخوت خواب راضی نمی‌شود بلکه در جستجوی عمق دیگری بر می‌آید.

۳- در خواب و هنگام رویت رویا، دست و پایش را بلند و کوتاه می‌کند و یا به طرف دهان و صورتش می‌برد. در جمله بالا از، حرکت اندام‌های او در خواب، مطلع می‌شویم. بطوریکه دستش را بلند می‌کند و روی سینه خودش می‌گذارد.

۲۰ چشم‌های او خمار می‌شد.

۱- خواب بیشتری بر پلک بیدار رخنه می‌کند و پلکش بیشتر پایین می‌آید. در آینه این خاطره از باز و بسته کردن چشمانش می‌گوید (ص ۳۶).

۲۰ من هم حال غریبی می‌شدم.

پلک خواب اظهار نظر می‌کند و از آنکه «بیدار» تکان نمی‌خورد و مسیر عمق را سهل می‌پیماید، حال غریبی به او دست می‌دهد، زیرا تا قبل، چنان احساسی نداشته است.

۲۰ به یادم می‌آمد یک حالت غمناک و گوارایی بود که نمی‌شود گفت.

۱- چشیدن گوارایی رخوت خواب.

۲- در دنیای «بیدار» غمناکی معنای عکس می دهد. غمناک است زیرا پس از آن همه شلوغی و صدا در سر، اکنون سکوت و خلوتی سرش، غمناک به نظر می آید. از سویی نماد چهره غمگین در نقاشی، چشم نیمه لا است و در خوابنمایی، حالت چشمش چنان است.

۳- به دلیل آنکه بیشتر عمرش را در سطح اولیه خواب گذرانده است، قضاوت هایش تحت تاثیر دو حس متضاد خواب و بیدار، قرار می گیرد و توام از غمناکی و گوارایی می گوید.

۲۰) از روی لب های او بوسه می زدم،

۱- با کنار رفتن ماسک های خیالی و فرصت توجه به خود، نوبت رویت روی مونث «خواب»، فرا می رسد. مات آن نیمه خود می شود و بوسه بر خواب و به دیگر شرح به دختر می زند. ۲- در متن آینه، چگونگی به خواب رفتن وصف می شود (ص ۳۶).

۲۰) گونه های او گل انداخته بود.

گل انداختن گونه از گرمای خواب است و آن دلیل دیگریست بر خوابیدن وی به نحوی که غلت نزده است. ۲۰) یکدیگر را فشار می دادیم،

با دیدی بدبینانه می توان نظر داد، هر یک از راویان، دیگری را با فشار پس می زند تا یکی همچنان در برزخ بیداری بماند و دیگری در برزخ خواب. لیکن حال که در کنار یکدیگر قرار گرفته اند و به یکدیگر چسبیده اند

(ص ۹۵، ۲۰A)، هر دو خواهان یکی شدن هستند، برای همین با فشار می خواهند از آینه و رویا بیرون بیایند و به هم ملحق شوند تا از دو شخصیتی بودن به در آیند و بدون شک به تعادل برسند.

۲۰) موضوع فیلم را نفهمیدم.

«موضوع فیلم را نفهمیدم» مانند، عبارت ده دقیقه نمی گذرد (ص ۱۷)، باری در بر دارد، گویی به سطح بالاتری از خواب یعنی عمق، ارتقا می یابد. در عمق خواب، دیگر رویایی رویت نمی شود، برای همین رویای فیلمی که در حال دیدن بود، پر می کشد و می رود. در این نقطه از روایت است که او موفق می شود خود را با آرشه و یولون بکشد و به عمق روانه کند. بنابراین پس از بازگشت از عمق، بدرستی می نویسد، «موضوع فیلم را نفهمیدم». با وجودی که دیگر در سینما کنار یکدیگر نشسته اند و تا یکی شدن، راهی نمانده است، ولی از ژرفای خوابش، بر می گردد تا برود و از یک چیز مطمئن شود و دوباره بر خواب بوسه بزند.

۲۰) با دست های او بازی می کردم،

در خواب دو دستش را در هم می برد و با انگشتانش بازی می کند.

۲۰A) او هم خودش را چسبانیده بود به من.

وقتی داستان به اتمام می رسد، آن دو در حالت چسبیده به هم گویی در آغوش خود مرده اند.

۲۰) حالا مثل این است که خواب دیده باشم.

۱- کلمه «حالا»، برش زمانی را القا می کند. از عمق خوابی که رفته بود دوباره باز می گردد به سطحی از خواب که در آنجا، رویا رویت می شود.

۲- از نیمه راه قعر بر می گردد. کلمه «خواب دیدن» باید مورد توجه قرار گیرد. آن عبارت، مانند عبارت «من تنها هستم (ص ۱۸)»، از جمله اقرار صحیح اوست.

۳- دشواری شناخت گوهر وجودش، بحدیست که گویی به خواب ببیند، یعنی هرگز بدان نرسد.

۲۰) از روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می شود.

۱- «آخرین بار»، تداعی تعدد دیدار است. لیکن هر رخدادی که بر بیدار حادث و بر خواب احساس می شود، هر دو را، جداگانه هم می بیند و همچنین رویت می کند. برای همین وقوع خاطره ای، برایش چند باره به نظر می آید.

۲- زمان ها و طول مدت هایی نظیر دو هفته پیش، نه روز پیش، همگی فقط ساعات و دقایقی از هم فاصله دارند و تمام ماجرا در یک شب تا صبح (طی چهار ساعت)، رخ می دهد. آن چه مهم است ترتیب مدت زمان ها در نزد هر تک پلک است که با ترتیب رخدادها هماهنگ است. یعنی در پیش چشم هر پلک بیدار و خواب، مدت زمان قدیم تر واقعا زودتر رخ داده است.

۳- بیان عدد زوج یا عدد فرد و یا زوج و فرد با هم، هر یک حامل پیامی است و حاکی از دوری و نزدیکی دو ذهن بیکدیگر است.

۲۰) قرار گذاشت فردای آن روز

گذاشتن قرار، نشانه آنست قصد انجام کاری دارد.

۲۰) بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم.

۱- گویی نوبت «بیدار» است تا بروم و «خواب» را بیاورم به اتاق بیدارش.

۲- زمانی که راه خواب را سیر می کند و اندکی مزه رهایی را می چشد دیگر دختر، برایش بی تفاوت می شود و این بار حس رهایی برایش خواستنی می شود.

۳- منظور از اینجا، ماوای پلک بیدار است و منظور از آنجا، محل پلک خواب است.

۲۱) خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود،

۱- در نبردی با خود، تا حدی کنترل خود را در خوابنمایی بدست گرفته و دیگر با صدای بلند حرف نمی زند (همچنین آواز نمیخواند، ناله نمی کند، سوت از دهان خود خارج نمی سازد) به همین خاطر، سکوتی که برقرار است، او را به یاد سکوت قبرستان می اندازد.

۲- با فاصله گرفتن از آرزوهای نفسانی اش، نیاز به قبرستانی دارد تا آن ها را به خاک بسپارد. سکوت قبرستان طعنه ایست به خلوت شدن سرش از افکار واهی.

۲۱) همان روز رفتم او را با خود بیاورم.

۱- لفظ «همان روز» القاکننده استمرار وقایع به مخاطب است. با خواندن آن ذهن وی، از رویای سینما و آوازه خوان دور نمی شود.

۲- لفظ «با خودم» بیانگر توجه به خود و آگاهی از خود است.

۲۱) آنجا کنج کوچه

۱- آن جا، خانه خواب است و تنها دنیای او کنج دارد. کنج درگاه ورود به عمق خویش است.

۲- کنج ها به دلیل اضلاع جانبی شان، از سایه بیشتری برخوردار هستند. به همین خاطر تاریک تر از سایر فضاها هستند. از سویی با خاموش شدن ذهن و رفتن به عمق خواب، گویی تاریکی بیشتری بر بدن حاکم می شود. بنابراین کنج، بهترین نماد مکانی، برای انتخاب درگاه عمق است.

۳- کنج نیت او را در اسیر کردن چیزی می رساند. کوچه ها و پس کوچه ها، مربوط به دنیای خواب است.

۲۱) از واگن زیرزمینی پیاده شدم،

۱- می خواست به آنجا یعنی دنیای خواب برود تا او را به اینجا (دنیای بیدار) بیاورد. ولی نه به دنیای بیداری اش بر می گردد و نه به خانه دختر می رود. بلکه در کنجی از دنیای خواب، خود را اسیر می کند و از سکوت و آرامش آنجا بهره

می برد. در آنجا در می یابد، دلیل حس رهایی که به او دست داده بخاطر آنست که، در آن لحظه به چیزی فکر نمی کند و هیچ آرزویی ندارد. بدین خاطر متوجه می شود، حس رهایی اش تنها با کشتن امیال نفسانی، امکان پذیر است. بنابراین تصمیم می گیرد به قبرستان برود و تمام افکار پوچش را دفن کند تا برای همیشه و حتی در بیداری نیز رها از ترس باشد.

۲- پس از آنکه در رویا از واگن پیاده می شود، در واقعیت نیز در خوابنمایی بلند می شود و روی تختش می نشیند.

۳- وقتی حس می کند دیوانه یا رها شده است، آنگاه هم از واگن پیاده می شود، هم قایقش می شکند و همچنین در آب می افتد. از سرمای آب رودخانه، روتختی را به خود می پیچد و می انگارد تک و تنها در رودخانه دست و پا می زند. احساس خفگی در آب می کند ولی نمی میرد یا به قولی به عمق خواب نمی رود و دوباره به رو می آید. حس خفگی که هنگام غرق شدن به او دست می دهد، آگاه تر و یا دیوانه ترش می کند و در حالیکه روتختی را روی شانه هایش انداخته است، از تخت خواب یا کشتی شکسته بلند می شود تا افکاری را که اکنون دریافته پوچ است، در قبرستانی دفن کند. در این زمان تصویر خود را با روتختی ای که به خود پیچیده است، بر آینه بلند روی درب گنجه، می بیند و می انگارد، پاسبان

شنل سورمه ای دم قبرستان است. پس از آن پیرمرد بدبین درونش را با ترفندی (رویای رفتن به عطاری)، بیرون می کشد و طی کابوس ها و مراحل، دست و پای او را می بندد تا دیگر پای خوابگردی نداشته باشد و او را به تختخواب می کشاند و بستری اش می کند تا صدایش را نیز خفه کند و با تنی عاری از اضطراب به قعر خویش، سفر کند.

۲۱) باد سردی می وزید،

۱- از بستر جدا شده و روی تختش نشسته است، برای همین سردش می شود و می انگارد باد سردی می وزید. در دیگر خاطره از سرد شدنش (بیدار شدن) می گوید (ص ۳۷).
 ۲- پس از آگاه شدن به خود، دیگر با هر غلتی، افکار واهی ذهنش را پیاده و در رویایی با ارزش به دور می اندازد. تا قبل از آن شب مهتابی، با هر غلت در خواب، فکر جدید ذهنش تبدیل به رویایی بی ارزش می شد و ذهنش را بیش از پیش مشوش می کرد.

۲۱) هوا ابری و گرفته بود،

پس از آگاهی از احوال خوابنمای خویش، اشک در چشمانش حلقه می زند، پس از آن، «بیدار» می انگارد هوا ابری است.

۲۱) نمی دانستم چه شد که پشیمان شدم.

۱- مطلب دیگری با ارزش تر از رویای دختر، برایش

اهمیت یافته است. بنابراین نیمه راه، از واگن پیاده می شود تا، قبل از طی راه، کار مهمی انجام دهد.

۲- در آینه خاطره فوق می نویسد: «اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد (ص ۲۲۶، ۳۷۸)».

(۲۱) نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد،

عبارات فوق، صحه ایست بر پشیمان نشدن از راهی که می رفت. به راستی تا به خود نمی رسید یا نیمه خود را که از قضا زشت هم نبود، رویت نمی کرد، بستر رفتن به ژرف، میسر نمی گردید. رجوع شود به متن و تحلیل قبلی.

(۲۱ا) اما یک قوه ای مرا باز داشت.

۱- قوه ای که او را، باز می دارد، خود اوست. نمی خواهد تا بیرون کردن تمام افکار واهی اش، که او را به خوابگردی وا می دارد، راهی سفر شود. در دیگر خاطره، همچنین از یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی که در نبرد با اوست سخن می گوید (ص ۳۷).

۲- در ابتدا زمانی که می گوید: «اما یک قوه ای مرا باز داشت»، می توان از قاطعیت بیانش دریافت، متوجه ایرادی شده است که در قبل روحش از آن خبر نداشت. در زیر صفاتی که همراه با «قوه» می آید، ردیف می شود:

۱- «اما یک قوه ای مرا باز داشت» (ص ۲۱)،

- ۲- «این چه قوه ای بود در من پیدا شده بود؟» (ص ۲۷)،
 ۳- «یک قوه تاریکی و یک بدبختی ناگفتنی» (ص ۳۷)،
 ۴- «یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی» (ص ۳۹)،
 ۵- «این یک قوه ی مافوق بشر بود» (ص ۳۹)،
 ۶- «یک قوای کور و ترسناک» (ص ۴۰)،

با تحلیل عبارات ردیف شده، متوجه می شویم هر چه از آخر کتاب به عقب یعنی به اول روایت می آییم، ماهیت قوه برایش شناخته تر می شود. در صفحات پایانی، آن قوه کور است زیرا هیچگونه شناختی از آن ندارد، به همین خاطر برایش ترسناک می آید. پس از آن وقتی در جلد حیوان اسیر در قفس می رود و صداهای غرنده از دهانش در می آورد، آن قوه را درنده و پست می انگارد. لیکن زمانی که مانند پرنندگان خود را سبکبال حس می کند، آن قوه مافوق بشر و کوفت می شود. در حقیقت پرنندگان بالای سر انسان ها به پرواز در می آیند.

در نهایت وقتی مچ خود را در خوابگردی می گیرد و در تاریکی متوجه می شود که، آن قوه کسی نیز جز خودش، آن وقت از بدبختی ناگفتنی و تاریکی می گوید. سپس با سوالی از خود، خود را موظف به جستجو کردن و دادن جواب و امی دارد. تا آنکه وقتی می گوید یک قوه ای

مرا بازداشت از قاطعیت لحنش، از آنکه شناخت کافی از آن قوه دارد، اطمینان حاصل می‌نمایم.

قاطعیت زبانش در عبارت من تنها هستم (ص ۱۸)، در همان اوان روایت، مانند قاطعیت لحنش هنگامی که می‌گوید: «ما یک قوه‌ای مرا باز داشت»، است.

۲۱) نه، نخواستم دیگر او را ببینم،

۱- دیگر نمی‌خواهد او را ببیند زیرا امر دیگری برایش مهم شده است. مزه‌رهایی از ترس که آن را در خلسه خواب حس کرده، او را از خود بی‌خود کرده است. بدین خاطر، خواسته قبلی اش برایش کمرنگ شده و برای رسیدن به آن عمق از خواب، که حضورش را احساس می‌کند، در تلاش است.

۲- اگر او را نمی‌دید، هیچگاه درگاه کنج، به روی او باز نمی‌شد تا به سفرش ادامه بدهد.

۲۱) می‌خواستم همه دل بستگی‌های خودم را از زندگی ببرم،

می‌خواهد قبل از سفر به قعر خواب، خود را کاملاً ببری از آمال کند تا با تنی پاک به دیدن دُر وجودش بشتابد.

۲۱) بی‌اختیار رفتم در قبرستان.

۱- بی‌دلیل، بی‌اختیار به قبرستان نمی‌رود. می‌داند برای دل‌کندن از دل بستگی‌هایش، نیاز به قبرستان دارد تا آن‌ها را در آنجا چال کند. دیگر آنقدر برای خود ارزش قایل

شده که حتی افکار بیهوده اش را، که سال ها به آن ها دل بسته است، همین طور رها نکند، بلکه دفن شان کند.

۲- آینه ی خاطره قبرستان، در صفحه ۲۹ می آید. در آنجا (خواب)، می نویسد نه تنها همه کاغذهایش (فکر) را، نابود می کند، بلکه رخت چرک ها یا افکار پوسیده اش را نیز به دور می اندازد.

۳- رفتن به قبرستان، نشانه سطحی از تحول روان و خوابش است. در آن مرحله، در خواب با صدای بلند با خود حرف نمی زند، برای همین حس قبرستان در او بیدار می شود.

(۲۱) دم در، پاسبان آنجا خودش را در شئل سورمه ای پیچیده بود.

۱- تصویر خود را بر آینه درب گنجه، در حالیکه روتختی را به دور خود و شانه هایش پیچیده، می بیند. او را پاسبان شئل سورمه ای دم قبرستان می انگارد. در حقیقت آن تصویر، از فاصله دور بر آینه افتاده و قاب آینه به نظرش، ورودی قبرستان می آید که پاسبان شئل سورمه ای، دم در آن ایستاده است. از دور، نقش گل و بته ی سر تخت و نرده های آن نیز، بر آینه افتاده است.

۲- درست است که «بیدار» رنگ ها را سایه روشن می بیند لیکن دلیل نمی شود سایه روشن های همه رنگ ها را، مشابه ببیند. بعنوان مثال رنگ پشت گلی، سایه روشن رنگ سرخ، است و رنگ سورمه ای سایه روشن رنگی تیره تر. در

حقیقت با دیدی سایه-روشنی، قادر به درک تفاوت جزئی رنگ‌ها است.

۳- پلک بیدار روتختی را که به دور خود پیچیده است، شغل سورمه‌ای می‌پندارد و پلک خواب آن را زمانی که در تخت‌خواب در هم پیچیده است، دریا می‌انگارد.

(۲۱) خموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت.

با بیرون ریختن افکار باقیمانده، حرف نزدن در خواب و همچنین بیشتر پایین آمدن پلک، «بیدار» احساس خموشی شگرفی می‌کند.

(۲۱A) من آهسته قدم می‌زدم.

۱- پس از آگاهی از احوال خواب‌نما و اضطراب درونش و همچنین افزایش میزان خوابش، هر دو پلک خواب و بیدار نیاز به تامل دارند. بدین دلیل در هر دو دنیای خواب و بیدار، یکنواخت و همچنین آهسته قدم می‌زند.

۲- در متون آتی نیز از یکنواخت قدم زدن می‌گوید، آن رویا در ارتباط با مطالب این متون است (ص ۲۳). علاوه بر آن در دیگر متن، همچنین می‌گوید فال می‌گیرد تا وقت را بگذراند (ص ۲۲).

(۲۱) به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آن‌ها گذاشته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و سبزه‌هایی که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می‌کردم.

۱- سنگ قبر، صلیب و حتی گل‌ها، گواهی به خاک شدن

آرزوهای واهی اش، می دهند.

۲- روتختی را مانند شنل دور خود پیچیده و بر آینه، تصویر خود، بالش و سرتخت نرده ای که روی نرده های آن، طرح گلدان گل و سبزه نقاشی شده، نمایان است. منتهی در حالت خوابنمایی، بالش برایش سنگ قبر، نرده های چوبی سرتخت برایش صلیب و نقش گلدان و سبزه روی نرده های تخت، برایش گل های مصنوعی روی قبرها، می آید.^۷

۷- آقای «فرزانه» در کتاب خود به نام، «آشنایی با صادق هدایت»، خاطره ای از روزهای آخر زندگی ایشان بازگو می کند و می نویسد؛ روزی «هدایت» او را به قبرستانی می برد و گل های مصنوعی سرقبری را بر می دارد و پس از بیرون آمدن از آنجا، به او می دهد (صفحه ۲۵۲، آشنایی با صادق هدایت، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۲). وقتی آن خاطره را می خواندم، بطور ناخودآگاه به یاد این جمله در داستان «زنده به گور» افتادم: «گل های مصنوعی گلدان ها و سبزه ها را که کنار یا روی قبرها بود خیره نگاه می کردم، (ص ۱۳)». بدین شیوه ذهنم ناخواسته دست به انطباق دو خاطره بر روی هم زد! درست همان کاری که «هدایت» از خواننده، انتظار دارد انجام دهد، تا به درک داستانش نائل آید! در آن لحظه، دلیل آنکه ایشان، به دوست خود پیشنهاد رفتن به قبرستان می دهد و در آنجا، دو گل مصنوعی را به وی می دهد، درک کردم. چنان کاری مانند خودکشی صحنه سازی شده اش در رودخانه، صرفا برای تحریک حس انطباق خواننده، صورت می گیرد (رجوع به پانوش شماره ۱۲ پیشگفتار در صفحه ۱۳). زیرا «صادق هدایت» بدرستی می داند بدون داشتن ذهنی تجسم گرا و انطباق ساز، درک داستانهایش (سه قطره خون، زنده به گور، بوف کور) میسر نمی گردد. تلاش «هدایت» برای بازسازی صحنه هایی از داستان در زندگی حقیقی اش، جهت انطباق پروری ذهن خواننده، بیانگر شدت تمایل وی به درک روایاتش توسط مخاطب، است.

(۲۱) اسم برخی از مرده ها را می خواندم. افسوس می خوردم، که چرا به جای آن ها نیستم.

فقط پلک بیدار قادر به خواندن است.

(۲۱) با خودم فکر می کردم: این ها چقدر خوشبخت بوده اند!...

زمانی که فکر را دشمن انسان بداند، آنگاه بی دلیل مردگان به نظرش خوشبخت نمی آیند! زیرا دیگر از قدرت فکر کردن، ساقط هستند.

(۲۱) به مرده هایی که تن آن ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود، رشک می بردم.

۱- شدت تمایل او، به رها شدن از فکر و امیال نفسانی.

۲- از جمله دلایلی که مانع به خود رسیدن است، حس رشک بردن اوست که هنوز در وجودش باقی مانده است.

۳- زمانی که خود را از دنیای مردگان به شمار آورد و دیگر به مرده ها حسادت نکند، به خود لقب «زنده به گور» می دهد (ص ۲۵۱، ۴۱A).

(۲۱) هیچ وقت یک احساس حسادتی به این اندازه در من پیدا نشده بود.

۱- شدت حسادتش، بیانگر شدت تغییر دید او به زندگی است.

۲- اقرار به لانه گزیدن حس بد حسادت در وجودش، به دلیل داشتن امیال نفسانی.

(۲۱) به نظرم می آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند.

۱- در آینه این خاطره، «خواب»، جمله برابر آن را چنین می نویسد: «...از جان سختی خود می ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد... (ص ۲۹)».

۲- دشواری راه آزادی از بند اسارت.

(۲۱) درست نمی دانم چقدر گذشت.

وقتی از خواب و بیداری بیدار می شویم، ابتدا نمی دانیم دقیقا چه مدت خوابیده ایم.

(۲۱) مات نگاه می کردم. دختر به کلی از یادم رفته بود.

۱- پلک سوم یا شاهد با رصد افکار و حرکات خود در خواب و خوابگردی، انگار از تعجب، چشمانش مات می شود. همچنین زمانی که در نقش نراد، جلوی آینه، رقیب (تصویر خود) را می بیند و با او به بازی می نشیند نیز، از تعجب مات به خود یا به آن ها نگاه می کند (ص ۲۲ متن آخر). گذشته از آن، وقتی پلک خواب به دلیل به خواب افتادن، از ادامه رویا باز می ماند، از مات ماندن می نویسد و زمانی که پلک بیدار از خواندن باز می ماند، می گوید چه می خواستم بگویم. همچنین در دیگر جا وقتی به خواب

می افتد و دوباره به سطح می آید می گوید: «موضوع فیلم را نفهمیدم (ص ۲۰)».

۲- پلک شاهد برای رصد افکار و حرکات دو پلک، مجبور به توقف لحظه ای دادن به هر کدام به نوبت است. منتهی اکنون بخاطر مبهوت ماندن، توقف هر دو پلک طولانی تر شده است. بطوری که هر دو، شیرازه فکر و سخن از دست شان در رفته و به یادشان نمی آید که چه می خواستند بگویند و به یاد بیاورند. رجوع شود به: «من آهسته قدم می زدم (ص ۱۰۵، ۲۱A)».

۲۱) سرمای هوا را حس نمی کردم

از شدت تعجب از احوال خویش در برزخ، نه سرمای را که به تنش راه یافته است، احساس می کند و نه یادی از دختری که با او آشنا شده بود.

۲۱) مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هستند. زبان آن ها را بهتر می فهمیدم. با باز کردن قید و بند افکار پوچ، احساس رهایی، همچون یک روح سبکبال به او دست می دهد. در این حالت احساس می کند، مرده ها به او نزدیک تر هستند. زیرا آن ها خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آیند (ص ۴۱).
۲۱A) برگشتم.

با سنجیدن خاطرات سه گانه که در هر سه، از برگشتنش سخن گفته است، در می یابیم وقتی به مانع

بر می خورد، بر می گردد (ص ۱۶۸، ۲۹۸)، لیکن مانع، خود اوست (ص ۲۰۰، ۳۳۸).

(۲۱) نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم.

به عمد خواب (یا دختره) را پس می زند. تا باز دودن کامل نفسش، از باز بودن راه، برای ابد اطمینان حاصل کند.

(۲۱) می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم،

راه را یافته است، بنابراین می خواهد قبل از ادامه سفرش، از فاصله گرفتن از امیال نفسانی اش، اطمینان کامل پیدا کند.

(۲۱) می خواستم ناامید بشوم و بمیرم.

۱- برای نومید شدن از خود، می بایست مراحل را طی کند.

۲- قبل از مردن (به عمق خود فرو رفتن)، می خواهد ابتدا از خود ناامید بشود. نومید از داشتن خواسته ای و نومید از برآورد آرزوهای ناکامش در رویاها، تا دیگر دل به رویت رویا نبندد و بتواند هنگام خواب، سریع به قعر خوابی که رویا ندارد سفر کند (به اصطلاح بمیرد). در آن صورت است که قادر می شود خود را در دنیای واقعی نیز، آزاد و رها حس کند.

(۲۱) چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

۱- مزخرف نبودن «مردن» به مفهوم «حضور در خواب» و

دور شدن از نفس، پرت گویی نیست.

۲- انتقاد از خود، بوی امیدواری می دهد.

۲۱) (شروع متن) چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چه طور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم. جدا فال می گرفتم،

۱- فال گرفتن گواه بر داشتن نیتی در سراسر است. در صد

است ورق زندگی اش را برگرداند.

۲- جلوی کوهی از افکار یادداشت شده اش را، که قرار

بود در آن شب به نوبت، تبدیل به تصویر در رویایش بشوند،

گرفته است. انبوهی آنها را، با تعداد یکدست ورق، می سنجد.

«بیدار» با یادداشت های «خواب» فال می گیرد.

۳- مدت زمان چند روز و همچنین توده ای ورق، بیانگر

گذراندن وقت در سکوت قبرستان و نقشه کشیدن است.

۲۱) یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم،

جلوی تبدیل فکرهای شگفت انگیز به تصاویر رویایی را

گرفته است، برای همین نمی تواند بر پرده رویا، نقش بزند

و بازیگری کند.

۲۱) می خواستم با آینده خودم قمار بزنم،

۱- لاف زدن درباره پیروزی اش در حذف رویا و توانایی

گذشتن از مادیات زندگی.

۲- به قمار گذاشتن آینده اش، دال بر اطمینان او از پیروزی

است.

۳- دلیل اطمینان از پیروزی اش، آنست که این بار بعنوان شاهدی آگاه، پای به وادی خوابنمایی گذارده است.

(۲۲) نیت کردم که کلک خود را بکنم،

می خواهد روح ضعیف خود را بکشد و از نو سرنوشتش را بسازد.

(۲۲) خوب آمد.

انتخاب «خوب آمد» بجای «بد آمد»، دال بر مثبت اندیشی و شدت خواسته او به تحول روحیه اش است. عملکرد نیمکره راست مغز یا «بیدار»، خوش بینانه است، برعکس نیمکره چپ یا «خواب»، خوش بین نیست.

(۲۲) یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سرهم با ورق فال می گرفتم.

۱- عبارت «سه ساعت و نیم پشت سرهم فال گرفتن»، به مفهوم وقت زیادی گذراندن در برزخ است، منتهی بدون آنکه اجازه بدهد فکر جدیدی به سرش راه یابد.

۲- ورق ها، خواسته های نفسانی اش هستند. آنقدر زیادند که نه تنها با تعداد یکدست ورق برابری می کنند. بلکه می تواند از لابلای آن ها یکی را بعنوان فال انتخاب کند.

۳- فال گرفتن با ورق یا همان رویاهای منتظر مانده اش، به معنای بی ارزش شمردن آمالش است. دیگر آن ها آنقدر به چشمش ناچیز می آیند که نیازی به برآورده کردن در

رویاهایش ندارد.

۴ تنها پلک خواب می تواند صدای یکنواخت قلبش را
تیک تاک ساعت بیندازد.

۲۲) اول بُر می زدم بعد روی میز، یک ورق از رو و پنج
ورق دیگر از پشت می چیدم، آن وقت روی ورق دومی
که از پشت بود، یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از
پشت می گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی
ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می چیدم
که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله
روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز،
ده، نه، و غیره. هر خانه که باز می شد، ورق زیر آن
را از رو می گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می شد،
بهتر بود. بعد از آن ورق هایی که در دستم بود سه تا
سه تا روی هم می گذاشتم و اگر ورق مناسبی می آمد
روی خانه ها می چیدم، ولی از شش خانه نباید
بیشتر بشود، تک خال ها را جداگانه بالای خانه ها
می گذاشتم به طوری که اگر فال خوب می آمد،
همه ی ورق های خانه های پایین مرتب روی یک های
همرنگ خودشان کاشته می شد.

۱- اعداد و جزئیات، تنها توسط پلک بیدار گفته می شود.

۲- در این نوع فال با ورق، اگر ارقام خوب بیاید، تمام
ورق ها جمع می شوند و فال خوب از آب در می آید. بیرون

گذاشتن ورق های جمع شده در فال ، طعنه به بیرون ریختن افکار پوچ ذهنش است که سال ها آنجا لانه گزیده است .
۲۲) این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم!

۱- اقرار به یاد گرفتن فال در بچگی ، ترتیب رویاها و یا خاطرات را می رساند ، برای همین اظهار با اهمیتی است . به استناد آن پس از خلسه خواب و به قول خودش از نو زاده و بچه شدن ، دوباره از اغما به در می آید و برای بیرون ریختن مابقی افکار پوچ ذهنش و پر دادن آن ها ، به قهوه خانه و کوچه ها می رود و انواع کابوس ها و از جمله رویای فال گرفتن را می بیند و بازی می کند .

۲- وقت گذرانیدن ، نیاز او را به خرید وقت می رساند . گویی منتظر است و زمان می طلبد تا آگاهی اش از مرز بچگی بگذرد و به پختگی بزرگسالی برسد ، تا شایستگی پیمودن قعر خواب و رسیدن به خود را کسب نماید .

۳- برای رصد اعمال و افکار خود در دو دنیای خواب و بیدار ، پلک شاهد ، نیاز به زمانی در حد مکث دارد . زیرا هر دو پلک همزمان در حال فعالیت و تولید خاطره ای متفاوت لیکن یکسان هستند . برای همین وقتی در دنیای خواب ، نقش پلک خواب را می بیند ، لحظه ای او را متوقف می کند تا سریع سری به دنیای واقعی بزند و حرکت پلک بیدار را که بر اساس همان نقش ، بازی می کند ،

شرح بدهد. در این حالت خللی در افکار و اعمال هر دو پلک رخ می دهد. بدین خاطر از آهسته و یکنواخت قدم زدن، می نویسد. علاوه بر آن، هنگام چاره اندیشی، گام ها یکنواخت می شوند. انگار در صدد کشیدن نقشه و دیدن خوابی متفاوت برای اسیر کردن خود و بیرون کشیدن دیو درون خود است.

۲۲) (شروع متن) هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم.

زمان های بیان شده به اندازه مدت واقعی شان نیستند بلکه با تفاوت ثانیه و دقایقی از هم رخ می دهند.

۲۲) دو نفر رو به رویم تخته نرد بازی می کردند.

۱- از لابلای ذهن به هم ریخته اش، دو پلک همدیگر را پیدا کرده اند و در خواب، رو در رو به نبرد نشسته اند.

۲- در اینجا (بیداری) دو نفر نراد در قهوه خانه با هم نرد می اندازند و در آنجا (خواب)، دو نفر به دیدارش می آیند (ص ۳۱).

۲۲) یکی از آن ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای به او گوش می داد، گفت:

۱- پلک خواب گوش می دهد پلک بیدار سخن می گوید.

۲- وصف تصویر چهره خوابگردش با دهان و چشمانی نیمه باز و سری کج به حالت مرده، احمقانه به نظر می آید (ص ۳۳-۳۴).

۳- در دنیای آینه، کچل است. در دیگر متن، از عرق چینی که به سر دارد می گوید. احتمال آنکه در خوابنمایی، رنگ سفید عرقچین به نظرش، پوست سر و کچلی بیاید، وجود دارد (ص ۳۰). بدین خاطر رویای عطار را قبل از رویای نراد دیده است.

۴- نور باریکی را که در خوابنمایی، از لای پلکش وارد چشمش می شود، سیگار می انگارد. اطراف نور را، معمولا سایه تیره ای در بر می گیرد، آن را سبیلی می پندارد که سیگاری از زیر آن پیدا است (رجوع شود به صفحه ۵۵، ۱۷: «می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم»).

۲۲- هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را می بازم.

۱- شدت تمایل او در ترک برزخ و رویا ندیدن، از آنجا عیان می شود که همواره خود را شکست خورده می انگارد، ولی باز هم در صدد است به مبارزه ادامه بدهد.

۲- طعنه به سخت بودن بازی آخر.

۳- بیان دو عدد زوج و فرد همزمان، گواهیست که دو پلک از حضور یکدیگر آگاه شده اند.

۴- در اینجا (بیدار) در بازی تخته، یا می برد و یا می بازد و در آنجا (خواب)، نه از زندگی خوشش می آید و نه بدش می آید (ص ۱۸۳، ۳۱۸).

۲۲) (شروع متن) من به آن ها مات نگاه می کردم، چه می خواستم بگویم؟ نمی دانم.

۱- دلیل آنکه مات می ماند آنست که یک پلک خواب می رود و دیگر پلک حالت او را مات مانده وصف می نماید. در این حالت می توان قیاس کرد، پلک شاهد برای رصد افکار و حرکات دو پلک، مجبور به توقف لحظه ای دادن به هر کدام به نوبت است. منتهی اکنون بخاطر مبهوت ماندن از رفتار خویش و یا به خواب رفتن، توقف ها در هر دو دنیا، طولانی تر شده است. بطوری که هر دو پلک، شیرازه فکر و احساس شان از دست در می رود و به یادشان نمی آید که چه می خواستند ببینند و حس کنند. یا آنکه به قول خودشان چون یکنواخت و آهسته تر قدم بر می دارند، دیگر شیرازه روایت، از دست شان در می رود. زیرا در صد کشیدن نقشه ای برای به دام انداختن خود هستند.

۲- توصیف چشمانش، پس از کسب هوشیاری در برزخ و مات و متعجب ماندن از حرکات و افکار خود.

۳- در دیگر جا نیز از مات نگاه کردن می گوید و در ادامه می نویسد، «دختر به کلی از یادم رفته بود (ص ۲۱)». لیکن در متن فوق، پس از مات نگاه کردن می نویسد، «چه می خواستم بگویم؟».

۲۲) باری بعد آدمم در کوچه ها، بدون اراده می رفتم،

۱- بدون اراده، امضای «بیدار» است، زمانی که خوابگردی

می کند. در جایی می نویسد «برگشتم (ص ۲۱)»، پس از برگشت و انحراف از خواب، با یک پلک به هم زدن (در اینجا)، می زند به کوچه های آینه و رویا. رجوع شود به: «این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم! (ص ۱۱۴، ۲۲)»

۲- افعال حرکتی نظیر «آمدن»، «پیاده شدن»، رمز به راه افتادن، نشستن روی تخت و خوابگردی در اتاقش است.

۳- پس از آنکه آن دو نفر می روند و تنها می شود (ص ۳۱)، «بیدار» می زند به کوچه های خوابگردی، از ناراحتی بی خبری از وجودش.

۲۲) چندین بار به فکرم رسید که چشم هایم را ببندم بروم جلوی اتومبیل تا چرخ های آن از رویم بگذرد،

۱- بخاطر آنکه یک بار هر دو چشمش بسته شده و به خلسه رفته است، اکنون نیز می انگارد هر لحظه که بخواهد، سرعت می تواند همان راه را برود. در صورتی که آن بار، آن حالت بطور کاملاً ناخودآگاه بر وی حادث شد. لیکن این دفعه با آگاهی نسبی که پیدا کرده، طی مسیر دشوار است و به قول خودش دیگر مردن به آن آسانی که فکر می کند نیست.

۲- وقتی فهمید در خوابگردی جلوی آینه بازیگری می کند، خود را لایق زیر ماشین انداختن می داند تا متوقف بشود و بجای طی کردن مسیر آینه و رویا به عمق اغما برود.

۲۲) اما مردن سختی بود.

اقرار به دشواری کاهش امیال دنیوی، آن هم به یکباره.
 ۲۲) بعد هم از کجا معلوم که آسوده می شدم؟ شاید
 باز هم زنده می ماندم.

توانایی او در سفر به ژرف و رسیدن به اصل خویش،
 از تصمیم «خود را زیر ماشین انداختن» و به یکباره مردن،
 آشکار می شود. لیکن امایی برای رسیدن می آورد.
 نمی خواهد عجله کند، بلکه می خواهد ابتدا خود را
 نومید کند. زیرا از خود مطمئن نیست و می داند هنوز
 زمانش نرسیده است، برای همین از واگن زیرزمینی پیاده
 می شود (ص ۲۱).

۲۳) این فکر است که مرا دیوانه می کند.

- ۱- فکری از جنس دیوانگی، بوی رهایی می دهد.
- ۲- فکر، دشمن انسان است.

۲۳) بعد همین طور از چهارراه ها و جاهای شلوغ رد
 می شدم.

- ۱- چهارراه ها و جاهای شلوغ، همه افکار مغشوش اوست
 که در آن شب تحول، در ذهنش ازدحام ایجاد کرده اند.
- ۲- پلک خواب رویا می بیند و همزمان پلک بیدار در اتاقش
 خوابگردی می کند. مسیری را که راه می رود، با چشمانی
 خوابانما، چهارراه و جاهای شلوغ می انگارد. شلوغی جاها، بر
 گرفته از خرت و پرت های بیست که کف اتاقش افتاده اند.

۲۳) در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب‌گاری‌ها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تک و تنها بودم.

۱- این گروهی که در آمد و شد هستند، افکار ذهنش است که تعدادش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود زیرا پس از تلنبار شدن اکنون به همگی اجازه ورود و تبدیل به رویا شدن، داده است.
۲- در خواب‌نمایی صداها یی از دهان خود در می‌آورد که گویی سوار ارابه‌ای شده و یا در نقش اسب‌گاری، صدای پای اسب را تقلید می‌کند.

۳- بخاطر آگاهی از احوالش، دیگر حضور خود را مانند شاهدهی احساس می‌کند برای همین می‌گوید، در میان هیاهو خود را تک و تنها می‌بیند. گذشته از آن در آینه این خاطره از تنها شدنش، پس از رفتن دو نفر از پیشش می‌گوید (ص ۳۱).

۴- عبارت «تک و تنها بودن»، لفظی احساس برانگیز است. بدین خاطر خواننده احساس دلسوزی نسبت به او پیدا می‌کند و خود را به او نزدیک می‌بیند. زیرا مخاطب نیز، بارها خود را تک و تنها احساس کرده است. در صورتی که تنهایی او، از نوع شعف است.

۲۳) مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته‌ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام.

۱- در حالت خواب‌گردی روی تخت‌خواب زهوار در رفته‌اش

قایق شکسته)، می نشیند. پلک بیدار روتختی سورمه‌ای رنگی را که به دور خود پیچیده است، شنل سورمه‌ای می‌انگارد و پلک خواب آن را دریا می‌پندارد. در خاطرات صفحه ۲۱ نیز، از شنل سورمه‌ای یا همان دریا می‌نویسد.

۲- در میان میلیون‌ها آدم، خود را گم شده دیدن، نشان از بی‌توجهی به میلیون‌ها افکار مزمنی است که هنوز از سرش خالی نشده‌اند. برای همین گمگشتگی، نشان از تحول اوست. **۲۳ حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم‌ها بیرون کرده‌اند.**

کنایه به جلد آدم‌ها نرفتن و در خواب، نقش آفرینی نکردن است.

۲۳ می‌دیدم که برای زندگی درست نشده بودم،

۱- «زندگی» در این داستان به مفهوم بیداری است. بنابراین بدرستی اظهار می‌کند که هنگام خواب، جای او در وادی بیداری نیست.

۲- طعنه به درک نکردن فلسفه زندگی و نیاموختن آداب خوشبخت زیستن، در زندگی.

۲۳ با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گام‌های یکنواخت بر می‌داشتم.

۱- پس از آنکه نخواست با عجله کلک خود را با انداختن زیر چرخ‌های ماشین بکند، اکنون با تانی و تأمل مانند

شاهدی دانا، نظاره گر خویش است.

۲- پلک بیدار (نیمکره چپ مغز) اهل برهان و دلیل آوردن است.

۳- در خاطره قبرستان رفتن، از آهسته قدم زدن می گوید (ص ۲۱).

۲۳) پشت شیشه هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند می ایستادم و مدتی خیره نگاه می کردم،

۱- «خواب»، بر پرده ویتترین چشمش نقاشی می کند و «بیدار» آن را بازی می کند.

۲- بخشی از خاطرات بازگو در صفحه ۲۳، آینه ی خاطره قبرستان رفتن است (ص ۲۱). در خاطره قبرستان از نگاه کردن به سنگ قبرها، صلیب ها و گل های مصنوعی می گوید و در اینجا از نگاه کردن به پرده هایی که پشت شیشه گذاشته اند. در قبرستان، آهسته قدم می زند و در خاطره آینه می نویسد: «گام های یکنواخت بر می داشتم (ص ۲۳)». در قبرستان روتختی را به دور خود می پیچد و از پاسبان شل سوره ای می گوید و در خاطره آینه، روتختی تیره رنگ را دریا می انگارد (ص ۲۳).

۲۳) افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد.

۱- از پشت شیشه خود را نقاش می انگارد و از جلوی شیشه، خود را باز یگر.

۲- در اینجا از آنکه نقاش نشده افسوس می خورد و در آینه این خاطره در قبرستان، به مرده ها رشک می برد (ص ۲۱).

۲۳) با خودم که فکر می کردم می دیدم، تنها می توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم.

۱- در آینه این خاطره یعنی در قبرستان، مانند اینجا می گوید، «با خودم فکر می کردم (ص ۲۱)».

۲- در برزخ خواب، نقاش قابلی است و در برزخ بیداری بازیگر ماهر.

۳- تا قبل از رهایی از اسارت نفس، با نقاشی بر ذهن و دست یافتنی کردن آرزوهای ناکامش در رویاها، احساس تسکین و دلداری کوچک می کرد.

۲۳) یک نفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می کرد،

۱- پلک خواب نظر می دهد. صفت پست برای فراش، توجه مخاطب را به خود جلب می نماید.

۲- دیگر نمی خواهد رویا ببیند، برای همین اکنون که ته مانده فکرش را، رویت می کند، از او با صفت پست یاد می کند. پلک خواب در آنجا از پشت شیشه، رویا رویت می کند و پلک بیدار در اینجا از جلوی شیشه نگاه می کند.

۳- وادی «رویا» را دنیای پست می داند. زیرا در «آنجا» همه شخصیت ها کاغذی و به فوتی بند هستند. رویت فردی در حال خواندن کاغذی، یاد نامه را در ذهنش تداعی می کند، برای همین پستیچی به یادش می افتد و از آن نیز می گوید. یاد پستیچی و نامه هایش، ورق بازی را به یادش می اندازد (ص ۲۲).

۴- کاغذ نماد فکر اوست و یک ورق کاغذ، گواه بر دفن کردن بیشتر افکار واهی اش در قبرستان است (ص ۲۱). پستیچی کاغذ را نمی خواند بلکه فقط نگاه می کند. پلک بیدار نگاه می کند و در نقش پستیچی و فال گرفتن به ایفای نقش می پردازد. تنها یک برگ کاغذ در دست داشتن، خبر از جمع شدن تمام ورق های فال و خوب از آب در آمدن فال است (ص ۲۱). اکنون تنها مانده، با یک فکر در سرش که باید آن را نیز بیرون بیندازد. یک فکر کاغذی بی ارزش، در رویایی تبدیل به برگی اسکناس می شود و طی آن، پیرش را بیرون می کشد و خود را بستری می کند (ص ۳۰).

۲۳) چه فکریهایی برایم آمد؟

- ۱- تاییدی بر تبدیل فکر به رویا، تلقی می گردد.
- ۲- در خاطره آینه نیز در انتها می گوید، «چه فکریهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم (ص ۲۱)»

۲۳) نمی دانم! گویا یاد پستیچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

۱- در آینه این خاطره یعنی قبرستان، آنجا هم به یاد کسی (دختر) می افتد (ص ۲۱).

۲- آشکار شدن ملیت قهرمان «زنده به گور» و همچنین در غربت زیستن او.

۲۳A) (شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز جلوی چشم پیدا می شد.

۱- رویا را بر پرده نقش می زند و رویت می کند.

۲- خاطره دیشبی که می خواهد تعریف کند، آینه خاطره

پس پیروز است: «یادم می آید پس پیروز بود دیوانه وارد اتاق خودم قدم... (ص ۲۸)». مطالب متن آخر صفحه ۳۹، نیز آینه آن دو خاطره است.

۳- بریده بریده بودن افکارش، دلیل پراکنده گویی و همچنین رویاهای متفاوت اوست.

۲۳) خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن ها را می دیدم.

اقرار صریح به بودن در برزخ خواب و بیداری یا مرحله سطحی خواب. افکار شوریده اش در خواب به کابوس تبدیل می شوند و همزمان با خوابگردی و چشمانی نیمه باز، صحنه هایی از جلوی چشمش رد می شود و آن ها را می بیند.

۲۳) تنم سست، خرد، ناخوش و سنگین سرم درد می‌کرد.

۱- تن و سرش هر دو درگیر هستند. زیرا وقتی در سر رویا می‌بیند، اندام‌های بدنش نیز به حرکت وا داشته می‌شوند.

۲- تنش سست است زیرا نیمه خواب است. تنش خرد شده است زیرا از خستگی نقش آفرینی در جلد سرباز، پیرمرد، خفاش، پستچی، فراش، ارابه، ورق، اتومبیل و سایر عناصر از پای افتاده است. سرش درد می‌کند زیرا نیاز به خوابی گوارا دارد.

۳- هرگاه از ناخوشی بگویند، بدان معناست که پای خود را در خوابگردی طی کابوسی بسته است (ص ۲۴) و فقط در بستر، رویا می‌بیند و نقش آفرینی می‌کند.

۲۳) این کابوس‌های ترسناک از جلوی چشمم رد می‌شد،
 پلک بیدار هنگام خوابگردی همه آن کابوس‌های ترسناک را بازی می‌کند و بر آینه از جلوی چشم می‌گذراند تا با بستن دهان و پای خوابگردش، خود را بستری کند تا دیگر از تخت‌خواب پایین نیاید و خوابگردی نکند (ص ۲۴). آینه آن خاطرات، دوباره در جایی دیگر بازگو می‌شود؛ «یادم می‌آید. پس پریروز بود... آن جانوران هم همین کار را می‌کنند (ص ۲۸)».

۲۳) عرق از تنم سرازیر بود.

از شدت تکاپو و بازیگری، عرق از تنش سرازیر می‌شود.

۲۳A) می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می شد، ورق ورق پایین می ریخت، یک دسته سرباز می گذشت، ۱- کاغذ طعنه به افکارش است. باز شدن ورق ها، به مانند خاطره فال گرفتن است، در آن خاطره، از سرباز نیز می گوید (ص ۲۲). بسته ای کاغذ، نماد انبوهی از فکر است، که روی هم تلنبار شده اند. باز شدن بسته و ریختن همه کاغذها در هوا، به مفهوم به یکباره به راه افتادن افکاری که جلوی آن ها را گرفته، به ماوای خواب است. به دیگر شرح، اکنون که به رویاهای پشت در مانده اش، اجازه ورود داده است، آن ها مانند کاغذ های باطله، پایین و به دور ریخته می شوند. رجوع شود به: «هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم (ص ۱۷۰، ۲۹A)».

۲- آینه خاطره فوق چنین شروع می شود: «(شروع متن) یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم... (ص ۲۸)»، با برابری متون، متوجه می شویم بسته ای کاغذ که در هوا باز می شود و ورق ورق پایین می ریزد، کتاب هایست که روی میز است. رجوع شود به: «(شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز... (ص ۱۲۵، ۲۳A)». همچنین رجوع شود به: «دایره ای آتشفشان که به دور خودش می چرخید... (ص ۱۲۹، ۲۴)».

۲۳) صورت آن ها پیدا نبود.

۱- بخاطر آنکه در جلد سرباز درآمده، به احتمال

بسیار، کاسه گشادی را بعنوان کلاه بر سر گذاشته است. بدین خاطر تصویر چهره خود را در حالیکه قدم می زند بر آینه نمی بیند. گذشته از آن دیگر مایل نیست چهره ای بدون سایه، یعنی خود حقیقی اش را، در حالیکه جلوی آینه در جلد دیگران در خوابنمایی مشغول ادا در آوردن است، ببیند.

۲- پلک بیدار، توانایی یادآوری چهره را ندارد. بنابراین هنگام خوابگردی و بازیگری جلوی آینه، با دیدی سایه روشن، فقط سایه ای روی چهره خود بر آینه می بیند. سایه ای صاف، بدون حفره چشم و یا برجستگی های بینی و لب و چانه. در متون آتی، از آنکه دیگر در خوابنمایی، سایه روی چهره اش پاک و صورت حقیقی اش را بر آینه می بیند، می گوید: «صورت هایی که سایه ی بر آن ها پاک شده بود (ص ۲۴).»

۲۳) شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکل های ترسناک و خشمگین،

شخصیت های رویایش از آن همه انتظار برای ورود به ویرترین چشمش خشمگین هستند. برای همین بخاطر راه یافتن انبوهی فکر، آن هم به یکباره و تبدیل شان به رویا، سرو صداهاى بیشتری از خودش در می آورد که شنیدنش برایش جگر خراش است. علاوه بر آن موضوع رویای خوابگردی امشب او خاص است زیرا می خواهد دست و پا و

همچنین دهان خود را در خواب برای همیشه ببندد تا دیگر نه در خواب به راه بیفتد و نه حرفی بزند (ص ۲۴).

۲۳) وقتی که می خواستم چشم هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می شد.

۱- اقرار به رویت رویا در مرحله اولیه خواب و قبل از عمیق شدن یا تسلیم مرگ شدن.

۲- رویت رویا، اختلالی در روند طبیعی خواب محسوب می شود و مانعی برای خواب عمیق و خلسه است.

۲۴) دایره ای آتشفشان که به دور خودش می چرخید، مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود،

۱- در آینه این خاطره، معلوم می شود، دایره آتشفشان خود اوست که در اتاق، بدون اراده به دور خود می چرخد.

رجوع شود به: «(شروع متن) یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم... (ص ۱۶۴، ۲۸۸)».

رجوع شود به: «(شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های

شورانگیز... (ص ۱۲۵، ۲۳۸)».

«می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می شد، ورق ورق پایین می ریخت... (ص ۱۲۷، ۲۳۸)».

۲- برای خوابنامه مرده ای شناور روی رودخانه، روتختی سورمه ای خود را، رودخانه می پندارد و روی تخت طاقباز

می خوابد و ادای مرده ای شناور را در می آورد. در دیگر متن از به پشت خوابیدن می نویسد: «دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود (ص ۳۶)».

۳- مرده ای که شناور است، خودکشی ناموفق اوست (متن آخر صفحه ۱۷). غرق شدن و دار زدن، دو نوع مرگی است که، احساس خفگی را به مخاطب القا می کند. بنابراین این دو نوع خودکشی، همزمان که گویی دو روی یک سکه هستند، توسط هر دو پلک خواب (غرق شدن) و بیدار (دار زدن)، رویت و مشاهده می شود، ولی ناموفق از آب در می آید. در ادامه ی کابوس ها، این بار به اصطلاح با بریدن رگش، توسط آرشه و یلون و کارد آشپزخانه، خودکشی می کند و موفق می شود. در آن لحظه، هم به عمق خواب می رود و همچنین از قید و بند فکر، یله می شود.

۴- تضاد آتش و آب در عبارت نامبرده به مانند تضاد پستیچی واقعی (فکر خوب) و فراش پست (فکر بد)، تمایل او را به بیان دو احساس متضاد در لحظه، می رساند. به دلیل بدخواهی، همواره شکاک و تحت تاثیر احساسات متضاد هست.

۲۴) چشم هایی که از هر طرف به من نگاه می کردند.

۱- «بیدار» برای اجرای موفق چشمانی که از هر طرف به او نگاه می کنند، در اطراف آینه، می چرخد و از هر گوشه آینه

به داخل، سرک می کشد. دوباره دیگر گوشه آینه را برای سرک کشیدن، انتخاب می کند. بدین صورت می پندارد چشم هایی بر او نگاه می کنند.

۲- «بیدار» نگاه می کند و خواب می بیند.

۲۴) حالا خوب به یاد می آید. شکل های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند.

دیوانه منظور کسی است که احساس رهایی می کند. لحظاتی قبل با تحول درونش به حس رهایی رسیده است. برای همین هر جا از دیوانه بگوید منظور خودش است که متحول و از فکر رها شده است. از طرفی از دست خود خشمگین است زیرا هنوز شایستگی سفر به قعر را کسب نکرده است. خشمگین است زیرا در حال جدال است و برای بردن در نبرد، می بایست خشمگین بود.

۲۴) پیرمردی با چهره ای خون آلوده به ستونی بسته شده بود. به من نگاه می کرد، می خندید، دندان هایش برق می زد. خفاشی با بال های سرد خودش می زد به صورت من.

۱- برای اجرای خوابنامه نامبرده، در خوابگردی، تنه خود را به گنجه تکیه می دهد در حالیکه دست هایش را به پشتش برده، وانمود می کند او را به ستونی بسته اند و خفاشی به صورتش می زند. برای زدن سیلی، یکی از دستانش را از پشتش بیرون می کشد و با آستین لباس

خوابش به صورت خود می زند. زمانی که در متون بعدی (ص ۲۴)، از دستی می گوید که یخ است، حرکت دست و خوردن آن به صورتش، قابل تجسم است.

۲- در حالت خوابگردی در حالیکه چشمش تار و محو می بیند، از تصویر دندان هایش در آینه، تنها برق سفیدی آن، به چشمانش بازتاب می شود.

۲۴) روی ریسمان باریکی راه می رفتم، زیر آن گرداب بود، می لغزیدم،

۱- روی یکی از لباس هایی که بر زمین به درازا افتاده است راه می رود (یا روی بندکشی کف زمین). نمی تواند تعادلش را در یک مسیر مستقیم حفظ کند، برای همین می لغزد. در آینه این خاطره نیز، از راه رفتن می گوید، (صفحه ۲۸ متن آخر).

۲- بیان راه رفتن روی ریسمان، نشان دهنده نیاز او به، تعادل رسیدن است. با وجودی که زیر ریسمان، گردابی است برای متعادل شدن، هر خطری را به جان می خرد.

۲۴) می خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه ی من گذاشته می شد، یک دست یخ زده گلویم را فشار می داد،

۱- «بیدار» دست یخ زده اش را روی گلوی «خواب» می گذارد تا دیگر رویا نبیند و «خواب» نیز دستی روی شانه «بیدار» می گذارد تا متوقف شود و راه نرود.

۲- با بیان حرارت دست (یخ زده)، حرکت اعضای بدنش به مخاطب القا می شود.

۲۴) به نظرم می آمد که قلبم می ایستاد.

رخوت بیشتری بر او چیره می شود برای همین ضربان قلبش کند می شود و می پندارد قلبش دارد می ایستد.

۲۴) ناله ها، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شب ها می آمد.

۱- ناله ها همان فریادهای خفه شده ای هستند که با فشار دادن گلویش، جلویش را می گیرد. با بیان «ته تاریکی شب» پی به چیرگی خواب و بیشتر پایین آمدن پلکش می بریم. بدین خاطر توانایی با صدای بلند حرف زدن در خواب از او گرفته می شود و به تدریج آوازش تبدیل به ناله و سپس نجواهایی سوت مانند می شود تا به سکوت مطلق برسد.

۲- ناله ها، آکنده از افسوس شب های بی خبریست که گویی کور بوده است.

۲۴) صورت هایی که سایه بر آن ها پاک شده بود.

۱- حقایق آشکار شده است و اکنون مانند شاهدی، صورت از زیر سایه بیرون آمده را شناسایی کرده است. حال می داند زیر همه سایه ها، کسی نبود جز خود او که در جلد دیگران جلوی آینه، نقش آفرینی می کرد.

۲- پلک بیدار قدرت یادآوری چهره ها را ندارد برای همین صورت ها را بدون چشم و سایر اجزای آن می بیند. هرگاه ورطه بین دو پلک (دو نیمکره) کمتر شود، نزدیکی و

تعادل بیشتری بین دو پلک برقرار می شود، گویی هر دو از توانایی یکدیگر بیشتر مطلع می شوند.

۲۴) آن ها خود به خود پدیدار می شدند و ناپدید می گشتند. با پلکی رویا می بیند و همزمان با پلکی دیگر با حرکات بدنش آن را اجرا می کند. وقتی اعمال خود را، در دو دنیای خواب و بیداری رصد می کند، به نوبت به هر دو وادی، سرک می کشد. بدین صورت، در هر رفت و برگشتی، به نوبت تصاویر یک پلک ناپدید و تصاویر دیگر پلک، پدیدار می شود. در این حالت یک پلک باز است و دیگری بسته. برخی مواقع بجای آنکه چنان رفت و برگشتی، در یک پلک به هم زدن صورت بگیرد، طولانی تر در یک وادی باقی می ماند. زیرا از حرکات خود، از تعجب مات می ماند و یا آنکه به خواب بدون رویا (عمق خواب) می رود. برای تفهیم چنان رفت و برگشتی در رمان «بوف کور»، از لفظ سرمامک، بهره می جوید. به تناوب باز و بسته بودن پلک ها، به حرکت الاکلنک، تشبیه شده است. زمانی که تعادل بین دو نیمکره مغز صورت می پذیرد فعالیت هر دو پلک، دیگر سرمامکی نیست بلکه هماهنگ می شود.

۲۴) در جلوی آن ها چه می توانستم بکنم؟

- ۱- تفهیم حالت بی ارادگی در خوابنمایی به خواننده.
- ۲- اظهار عجز کردن از آنکه با خود چه کند، زیرا متوجه شده کسی که جلوی آینه نقش بازی می کند، کسی نیست جز خودش.

۲۴) در عین حال آن‌ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، مشاهدات پلک بیدار از جلوی چشم و رویای پلک خواب از پشت چشم دیده و رویت می‌شوند. برای همین تصاویر جلوی چشم خیلی نزدیک و رویای پشت چشم خیلی دور است. ۲۴) آن‌ها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

اقرار به آنکه نه خواب است و نه بیدار، بلکه در برزخ خوابنمایی است.

۲۴) (شروع متن) نمی‌دانم همه را منتر کرده‌ام، خودم منتر شده‌ام

۱- نه دل آن را دارد که شاهد اعمال عجیبش در خوابگردی باشد و نه آنکه از کنجاوی و ریشه یابی‌گنه وجودش صرف نظر کند. بدین خاطر احساس منتری می‌کند.

۲- علاوه بر همه شخصیت‌های برزخی که دیگر همه را تارانده و منتر کرده، انگار خواننده هم منتر شده است!

۲۴) ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می‌کند،

۱- همه فکرها را تارانده و تنها یک فکر مانند ورق کاغذی در دست فراش پست و مجازی باقیمانده است (ص ۲۳). آن فکر، رخوت در اعماق وجودش است که او را مانند دیوانگان که هیچ فکر و آرزویی ندارند، به رهایی می‌رساند. فکر و مداد هر دو ابزار هستند، یکی برای نوشتن و دیگری برای رویت رویا.

۲- درد خود را شناخته، زیرا اکنون می داند افکار بیهوده، دشمن انسان است.

(۲۴) نمی توانم جلو لبخند خودم را بگیرم.

قبل از لبخند زدن، به حال خود، هم گریه کرده و هم خندیده است. پلک شاهد با رصد خود در حال ادا در آوردن هنگام خوابگردی، لبخند می زند.

(۲۴) گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد.

۱- مقاومتش در نخندیدن در خواب، باعث می شود خنده در بیخ گلویش متوقف و خفه بشود.

۲- خفه کردن خنده اش در بیخ گلو، در دیگر وادی ناله های مشئوم به نظر می آید (ص ۲۴).

(۲۴) آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند!

۱- پس از بستن دست و پایش به ستون، دیگر پای رفتن ندارد و مجبور است رویای ناخوشی ببیند تا در بستر بماند و بلند نشود.

۲- رویای ناخوشی قدمی بیش، به سوی غرق در خواب و خود شدن، است.

(۲۴) یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام.

در کابوسی دست و پای خود را می بندد تا دیگر در خوابنمایی، خوابگردی نکند. با بستن دست و پای خوابگردی اش، در ادامه

از ناخوشی و بستری شدن می گوید و از آن پس در تختخواب، رویاهای خوابنمایی اش را بازی می کند.

۲۴) خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم،

۱- خواهی نخواهی، کنایه به قرار گرفتن در عمل انجام شده، است. در این داستان او سیگاری آتش نمی زند و نمی کشد، بلکه با بالا رفتن یک پلکش و وارد شدن نوری به باریکی سیگار، می انگارد سیگاری لای انگشتان دستی که کنار چشمش قرار دارد، است. سیگار را روشن می پندارد زیرا هنگام نیمه باز شدن منحنی وار پلکش، ابتدا نور بیشتری در گودال گوشه چشم ذخیره می شود و آن قسمت به نظر نورانی تر می آید.

۲- سنجیدن نور با سیگار به معنای کمتر باز شدن لای چشمش، به دلیل بیشتر خواب آلود شدن است.

۲۴) چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمی دانم.

چنین سوالی موجب جلب توجه بیشتر خواننده به سیگار و برانگیختن دقت او، می گردد. او اصلا سیگار نمی کشد.

۲۴) دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است، به لب می گذارم.

۱- حالتش درازکش، سر به پایین و انگشتان یک دستش، کنار گوشه بیرونی یک چشمش قرار دارد. کنترل اندام های حرکتی طرف چپ بدن، بعهدده نیمکره راست مغز می باشد که ماوای «خواب» است. از سویی پس از آگاهی نسبی از احوالش، دیگر فقط پلک یک چشمش (راست)، به آهستگی

نیمه بالا می رود. حرکت پلک راستش بر اثر فعالیت نیمکره چپ مغز که ماوای «بیدار» است، صورت می گیرد. بنابراین حرکت تقریباً همزمان اعضای سمت چپ (دست) و راست (پلک) بدنش، که بر اثر فعالیت هر دو نیمکره مغز صورت می پذیرد، در این متن، نشان داده می شود. انگار هر دو نیمکره در تلاش هستند تا زودتر بیکدیگر ملحق و سپس از خود بی خود شوند و به قعر وجود، بروند.

۲- زمانی که پلک چشم راست به آهستگی نیم لا می شود، نوری به باریکی سیگار وارد چشمش می شود. منتهی به دلیل کروی بودن چشم و منحنی وار، بالا رفتن پلک، ابتدا نور به گودال گوشه چشم بر می خورد و در ادامه، مسیر منحنی را طی می کند تا به آنسوی چشم برسد. بنابراین نور ذخیره شده در گودال چشم، پر نور تر از نور است که امتداد منحنی را می پیماید. بخاطر ذخیره نور بیشتر در گودال چشم، نسبت به نور سفیدی که به باریکی سیگار به چشمش بر می خورد، سیگار را روشن تجسم می کند.

۳- به لب گذاشتن سیگار با دست چپ (ماوای خواب)، حاکی از حرکت انگشتان دست چپ او، از چشم به طرف لبش است. آن گواهیست بر فعالیت نیمکره راست مغزش، که فعال است. ۲۵-۲۶) دود آن را در هوا فوت می کنم، این هم ناخوشی است! (شروع متن) حالاکه به آن فکر می کنم، تنم می لرزد. ۱- ادای سیگار کشیدن و دود بیرون دادن، در میآورد.

بازیگری در خواب، واقعا که ناخوشی است!

۲- وقتی پنجره را باز می کند، می نویسد: «پنجره ی حمام را باز گذاشتم، حالا که به یاد می افتد چندشم می شود، (ص ۲۵)». در اینجا نیز وقتی به فکر سیگار کشیدن و دود کردن می افتد، می گوید تنش می لرزد. بنابراین هم باز بودن پنجره و هم سیگار کشیدن، برایش خوب نیست.

۳- یادآوری آنکه در خوابنمایی، جلوی آینه مچ خود را در حال بازیگری، گرفته است، تنش می لرزد. در واقعیت در همان لحظه، بدنش در حدی که از چیزی به چندش افتاده است، به لرزه می افتد.

(۲۵) یک هفته بود،

تفاوت زمانی مابین دو هفته پیش یا نه روز پیش و یا یک هفته پیش، بیش از ساعات و دقایقی نیست..

(۲۵) شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم،

طعنه به دشواری فاصله گرفتن از امیال نفسانی.

(۲۵) می خواستم ناخوش بشوم.

خواست او مهم است و بیانگر قصد و نیاز او به تغییر است. با آگاهی از احوال خود، دیگر نمی خواهد خود را در حال ادا در آوردن در جلد دیگران ببیند و حتی صدای خود را در خواب بشنود. بنابراین رویای ناخوشی، بهترین سوژه ایست

که خواسته او را برآورد می سازد. زیرا بخاطر ناخوشی می بایست در بستر بماند و همچنین زیاد حرف نزند. بدین شیوه، طبق خواسته اش، کابوس بستن دست و پای پیرمرد را می بیند و خود را از خوابگردی ساقط و ناخوش می کند.

(۲۵) چند روز بود هوا سرد شده بود،

۱- پلک بیدار از سرما می گوید و پلک خواب از گرما.

۲- از گریه و خیس شدن از اشک، احساس سرما می کند و می پندارد، هوا سرد است.

(۲۵A) اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم،

۱- از شدت گریه و سرازیر شدن اشک به گردن و شانه اش، رویای باز کردن شیر آب سرد به روی خود را می بیند.

۲- پس از غرق خواب شدن و چشیدن مزه رهایی، به روی خواب می آید و دیگر نیمه، رویای غرق شدن در رودخانه را می بیند. در آن هنگام، از خوشحالی شناخت خویش، احساس دیوانگی می کند و از چشم چپش (خواب)، به شدت اشک می بارد. شدت گریه اش به قدریست که اشک هایش از شانه و گردنش سرازیر می شود. بدین خاطر به او حس سرمای خیسی از اشک و همچنین گرمای گریه کردن، دست می دهد. «بیدار» بر عکس «خواب»، پس از چشیدن مزه قعر و حس رهایی، همچون دیوانگان به شدت می خندد. بدین گونه یک چشمش می خندد و یک چشمش می گرید.

۳- رجوع شود به: «همان وقت این فکر برایم پیش آمد که

دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی می خندیدم، ... (ص ۱۴۷، ۲۵۸)». همچنین رجوع شود به: «شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، (ص ۲۳۷، ۳۹۸)»

۲۵) پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود،

۱- از آنکه می گوید پنجره حمام (آینه) را باز می کند، متوجه می شویم لحظاتی قبل، گریه کرده و اکنون چشمش فقط از حلقه ای اشک مرطوب است. بدین دلیل وقتی آینه را از پشت چشم مرطوبش، نگاه می کند، می پندارد پنجره حمام را باز می کند و می بیند. در آینه این خاطره بوضوح از آینه و اشک ریختن می گوید: «نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه ی کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت (ص ۳۷)». رجوع شود به: «می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم (ص ۵۳، ۱۷)».

۲- برای رسیدن، پنجره باید بسته باشد. برای همین بار منفی «چندشم شد»، نشانه ای برای القای آن مطلب، تلقی می شود. علاوه بر پنجره، در باید بسته شود، سیگار به خاکستردان انداخته شود و چراغ نیز خاموش شود.

۳- تکان پریدن از خواب مانند تکانیست که هنگام

احساس چندان کردن، می خوریم. با باز بودن پنجره پلک خواب، چندانش می شود، پلک بیدار می لرزد و پلک شاهد می سوزد.

۴- تنها پلک بیدار می تواند به یاد می آورد.

۲۵) نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم. بر شدت آن می افزایم بعد هم کلک خود را می کنم.

در آینه متن فوق، می گوید: «قلبم به شدت می گرفت. با خودم گفتم که اقلای قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم (صفحه ۳۷ متن آخر)».

۲۵) فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم.

۱- لفظ «فردا»، حس گذشت زمان طولانی را در ذهن مخاطب، بر می انگیزد، بطوریکه درک می کند بین جمله قبلی و بعدی، اتفاقی رخ داده و زمانی سپری شده است. اتفاق رخ داده، تلاش برای سفر به عمق خوابش است که ناکام می ماند. از حرص این بار چشمش را بیشتر باز می کند و می پندارد صبح است.

۲- نوری که وارد چشمش می شود بیش از باریکی کاغذ سیگار است. برای همین از صبح می گوید.

۳- در خاطره آینه، سرما نخوردنش را بدین گونه شرح

می دهد: «نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. نه، بادمجان بم آفت ندارد (ص ۳۸)!» عدم موفقیت در رفتن به قعر را، با سرما نخوردن، ناخوش نشدن و خراب نشدن قلبش، بیان می دارد.

۲۵ دوباره رخت های خودم را کم کردم،

۱- کنایه به آماده کردن خود برای مبارزه.

۲- همچنان گریه می کند و بدنش خیس می شود و از احساس سرما، رویای کم کردن رختش را رویت می کند. هر چه رخت کم کند، حس سبکبالی بیشتری می کند.

۳- همانطور که خوابیده است، واقعا پیراهنش را در می آورد. همان پیراهنی که با سر آستینش به صورت خود می زد و می انگاشت خفاشی با بالش به صورتش سیلی می زند (ص ۲۴). زیرپوش رکابی از زیر آن نمایان می شود. در دیگر متن از کارگری سخن می گوید، بدین خاطر از تن داشتن زیرپوش به تنش مطلع می شویم. رجوع شود به: «یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، (ص ۱۵۱، ۲۶A)».

۴- در متن آینه، متوجه می شویم به چه دلیل پیراهنش را در می آورد؛ «برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، بنضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرما سنج) گذاشت... (ص ۳۸)». بخاطر آنکه پلک بیدار در جلد دکتر نقش آفرینی می کند، مجبور می شود پیراهن خود را در بیاورد، تا دکتر (خودش

یا یک قوه ای)، او را معاینه بکند.

۲۵) هواکه تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اتاق را باز کردم و جلوی سوز سرما نشستم.

۱- «بیدار» پلکش بیشتر پایین می آید و می انگارد هوا تاریک می شود. «خواب» در را از پشت می بندد و چراغ را خاموش می کند. به یاد داشته باشید تا چندش نشود، نلرزد و نسوزد، پنجره ای بسته نمی شود.

۲- در دنیای مجازی، پنجره ای روی دیوارِ اتاقِ خواب و بیدار، قرار دارد. در دنیای حقیقی پنجره، آینه ایست که با همان چشمی که پلکش پایین آمده، به آن نگاه می اندازد. در دنیای اشراقی، پنجره، روزنه ایست که پس از رفتن به عمق خواب، شاهد از طریق آن، می تواند همه چیز را، هم مشاهده کند و همچنین بشنود.

۳- محل پیاده شدن از واگن زیرزمینی در کنج کوچه است. انگار در همان کنج، او را دستگیر می کند و در را از پشت به رویش می بندد تا کرکره پلک بیدار سلطه جو، را پایین بکشد و به خواب برود (ص ۲۰ و ص ۲۱).

۲۵) باد سردی می وزید. به شدت می لرزیدم، صدای دندان هایم را که به هم می خورد، می شنیدم.

۱- از شدت گریه و خیسی بدنش از اشک، دندان هایش از سرما به هم می خورد.

۲- پس از غرق در خواب شدن و دوباره به رو آمدن از خوشحالی غرق شدن در خود و شناخت توانایی وجودش، بسیار می‌گرید. از سرمای اشک‌هایی که از گردن و شانه‌اش سرازیر شده، به شدت می‌لرزد، گویی در آب سرد رودخانه افتاده است.

(۲۵) به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمد و شد بودند،

۱- کاهش امیال نفسانی وی از نوع رویایی که می‌بیند، نمایان است. بطوریکه شخصیت‌های ذهنش، دیگر سیاهی لشگری بیش نیستند. زیرا آدم‌های اطرافش در دنیای واقعی، برایش بی‌اهمیت شده‌اند.

۲- پس از آنکه دونیمه، از وجود یکدیگر باخبر می‌شوند، آنقدر افکارش از او فاصله می‌گیرند، که مجبور می‌شود از بیرون آن‌ها را ببیند و بشنود.

(۲۵) سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند.

۱- کوچک شدن آرزوهایش را، با از بالا دیدن آن‌ها (طبقه ششم عمارت)، بیان می‌دارد.

۲- گذشتن اتومبیل‌ها، کنایه بر کاهش تاثیر آدم‌ها بر اوست.

۳- در خاطره آینه وقتی در تختخواب، خود را در رودخانه می‌بیند و سردش می‌شود، می‌گوید: «در این بین کسی در

زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم، ... (ص ۳۶)». با استناد به آن چون نمی خواهد از جایش تکان بخورد، در همان حالت دراز کش چشم هایش را باز می کند و از آن دور، چمدان های گوشه دیوار را (ص ۲۸)، اتومبیل هایی می انگارد که از بالای طبقه ششم، به نظرش کوچک شده اند.

۴- شش طبقه بالا بودن، و نه چهار طبقه، نشانه فاصله گرفتن بیشتر از امیال نفسانی اش است.

۵- عبارت «از بالای طبقه ششم عمارت» و «کوچک شدن اتومبیل ها»، نشانه ای برای خواننده است تا بطور ناخودآگاه در ذهنش، انطباق آن دو گفته، شکل بگیرد. بدین گونه حس «انطباق پروری» وی، موردی که برای درک روایت لازم است، تقویت می یابد.

۶- گویا پس از خودکشی بی سرانجامش در رودخانه، به او احساس سبکبالی دست می دهد و در جلد پرنده می آید و از بالای شاخه ای به پایین می نگرند.

۲۵) تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم، همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام.

۱- فکر دیوانگی، ناگهانی برایش نیامده است، بلکه طی پروسه خفگی در رودخانه و به شرح متفاوت، غرق شدن در

خواب، به آن حس از رهایی همچون دیوانگان رسیده است.
 ۲- پیراهن آستین دار خود را که از آن بعنوان بال
 خفاش یاد کرد، در آورده است و تنها زیرپوش رکابی به
 تن دارد. رجوع شود به: «دوباره رخت های خودم را کم
 کردم، (ص ۱۴۳، ۲۵)».

**۲۵A) همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه
 شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی می خندیدم،**
 ۱- خواب و بیدار پس از رویت هر دو روی خود، یکی به
 خنده می افتد و دیگری به گریه، گویی با یک چشم می خندد
 و با یک چشم می گرید.

۲- توصیف هر دو چهره خواب و بیدارش در دیگر متون
 می آید: «نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که
 روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم
 خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت (ص ۳۷)».
 همچنین می نویسد: «شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم
 موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر
 می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت
 خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا به در
 می کند. (ص ۳۹)».

**۲۵) می دانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا، هر
 کسی یک جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد.**
 ۱- لفظ «بازیگر» بهترین کلمه ایست که نویسنده اثر

هدایت) مایل است خواننده، هنگام وصف راوی «زنده به گور»، آن را به زبان بیاورد. بعنوان مثال بگوید او، فردیست که در نقش شخصیت های رویاهایش که بر گرفته از دنیای واقعی هستند، بازیگری می کند و لباس مبدل می پوشد.

۲- هرکس بر مبنای امیال، ترس و آرزوهای خود، رویا می بیند.

۲۵) من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد.

منظورش از بازی، انتخاب آخرین رویایش است که موضوع آن بستری و ناخوش شدن می باشد. در کابوسی با بستن دست و پا و دهان پیرمرد، خود را به تختخوابش می کشاند. از آن پس موفق می شود در برزخ خوابنمایی به راه نیفتد و فقط در تختخواب، نقش بیمار بستری را بازی بکند تا ته مانده افکارش را به دور بریزد و بتواند حضور خود را در عمق احساس کند و به اشراق برسد.

۲۵) لب هایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یک مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ خوابم نبرد.

۱- همچنان گریه می کند.

۲- تا هنگامی که نلرزد و نسوزد، به هدفش نمی رسد.

۲۵) کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض این که یک چرت می خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می رفت.

۱- در دنیای وارونه اش، ناخوشی نوید خوشی می دهد برای همین از بین رفتنش ناخوشایند است.

۲- شاهد، یک پلک را متوقف می کند تا بتواند دیگر پلک را رصد کند. منتهی زمان توقف، دیگر آنقدر طولانی شده که از مکث گذشته و به چرت زدن رسیده است. زیرا دیگر چندان فکری ندارد تا آن را بازی کند، برای همین زمان انتظارش طولانی می شود.

۲۶) دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیزی نمی خوردم و شب ها مرتباً لخت می شدم جلوی پنجره می نشستم، خودم را خسته می کردم،

۱- او گرسنه خواب است بنابراین، نخوردن به مفهوم طی نکردن سیر خواب است. حال که اجازه فکر به سرش نمی دهد و خوراک رویایش را از دست داده است، به فکر تغذیه خود با خوردن می افتد. به همین دلیل است که وقتی چایی می خواهد، از پایین چایی برایش می آورند نه از بالا (سرش).

۲- مدت زمان انتظار پلک خواب طولانی شده است و به نظرش سه روز می آید. علاوه بر آن با خالی شدن سرش از بیشتر افکار واهی، این فرصت را یافته، تا هر

سه روح خواب، بیدار و شاهد همدیگر را حس کنند. بدین خاطر همین کلمه سه، به ادبیاتش اضافه و به دهانش می آید.

۲۶) یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم،

۱- منظور از شکم تهی، علاوه بر گرسنه ی خواب بودن، به معنای ته کشیدن آذوقه رویایش است.

۲- دویدن به مانند بلند شدن، راه رفتن و آمدن، حرکت او را در دنیای حقیقی می رساند، همچنین مطالب دیگر متن را به یاد می اندازد. در متنی می نویسد، «بعد آمدم در کوچه ها، بدون اراده می رفتم... (ص ۲۲)». ماجراهای مطالب آنجا و این قسمت، آینه یکدیگر هستند.

۳- خاطره دویدن در کوچه های پاریس قبل از رویای بستری شدن، رویت و بازی می شود.

۲۶) خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم.

پس از خوابگردی و بازیگری در نقش های کابوسی از جمله پیرمرد و بستن دست و پاهایش خسته می شود و روی تخت می نشیند و پاهایش را روی زمین می گذارد. از آن پس در نقش بیمار بستری به ایفای نقش می پردازد بدون آنکه از تختخوابش پایین بیاید. در نقش پیرمرد عینک به چشم دارد.

۲۶) نصف شب گذشته بود،

پلکش بیشتر پایین آمده است.

۲۶A) یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلومرد شد،

۱- پیراهنش را در آورده است و بر اثر دویدن خسته و مست می شود و پیل پیلی می خورد، انگار که خواب بیشتری بر او غلبه کرده است. برای همین در تخته‌خوابش در حالیکه تعادلش را ندارد می نشیند و با دیدن تصویرش بر آینه در گنجه، می انگارد کارگر مستی پیلی پیلی می خورد. وقتی به دشواری جا به جا می شود، تصویرش از آینه بیرون می افتد می انگارد کارگر مست از جلویش رد شد. به دشواری نیمه تنه شدن در رختخواب را در خاطره ای دیگر بازگو می کند (صفحه ۳۷ متن آخر).

۲- دلیل آنکه تصویرش را کارگر می انگارد آنست که، زیر پیراهنی رکابی به تن دارد. معمولاً کارگرها هنگام کار، با آن سرو وضع دیده می شوند.

۲۶B) جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند.

۱- «روشنایی چراغ گاز»، نحوه باز شدن چشم و میزان اندک وارد شدن نور به آن را بیان می دارد. بطوریکه با بالا رفتن جزیی یک پلکش به حدی که هنوز مژه های بالایی و پایینی در هم درگیرند، نوری که وارد می شود را می توان با شعله های دنداندار اجاق گاز مقایسه کرد. نور وارده کمتر

از نوری به باریکی سیگار است.

۲- پس از فاصله گرفتن از خود و دور ریختن فکر، تنها چند نفر از جمله دو پلک خواب و بیدار و همچنین دایه اش گلین باجی باقی می ماند. پس از آنکه از نیاز داشتن به دایه فارغ می شود، فقط از دو نفر، آنهم نه روبروی هم بلکه در کنار همدیگر، سخن می گوید. دو نفر، نماینده روح نیمکره چپ و راست مغز اوست. بنابراین زن بودن یکی از آن دو، صحه ایست بر شناخت صحیح از خود. زیرا نیمکره راست مغز انسان، عملکردی زنانه دارد و نیمکره چپ خصوصیات مردانه از خود بروز می دهد.

۲۶) بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان ها، بیچاره های بی خانمان خوابیده بودند.

۱- واقعا از روی تخت خوابش بلند می شود و به راه می افتد.
۲- صندلی اتاقش را نیمکت می انگارد. رخت هایی که روی آن قرار دارند و همچنین به رخت آویز آویخته اند، به چشمش باد کرده می آیند و موجب می شود فکر کند بی خانمان ها آنجا خوابیده اند.

۳- همه شخصیت هایی که در قبل برایش مهم بودند و در سرش جایی داشتند را، از سر بیرون انداخته است. برای همین رویت رویای بی خانمان ها، بهترین رویاییست که با افکارش جور در می آید.

۲۶) (شروع متن) آخرش از زور ناتوانی بستری شدم،

با تاراندن افکار واهی و بستن دست و پای پیرمرد بدبین

درویش، از شدت خستگی و خواب احساس ناتوانی می کند. بستری شدن به معنای دراز کشیدن روی تختخوابش است. **(۲۶) ولی ناخوش نبودم.**

۱- اقرار به تمارض.

۲- از دید پلک خواب، ناخوش نیست، زیرا همه در بستر می خوابند. از نظر پلک بیدار، ناخوش است زیرا پای خوابگردی اش در دنیای بیداری، بسته شده. **(۲۶) در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند،**

۱- همچنان در حال خالی کردن ذهنش از آدم های خیالی است.

۲- در دنیای وارونه، دوست به معنای دشمن است، زیرا فکر، دشمن انسان است.

(۲۶) جلوی آن ها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن ها دلشان به حال من می سوخت.

در حالی که خود را می لرزاند با آدم های خیالی-رویایی اش، در خوابنمایی و جلو چشمش، رابطه برقرار می کند.

(۲۶) گمان می کردند که فردا دیگر خواهیم مرد

نقش بازی کردن برای خود جهت فریب دادن خویش، بیانگر دشواری تحول اوست. مردن او به معنای به خواب عمیق فرورفتن و از خود بی خود شدن است. به نظر می آید پلک خواب می تواند از آینده بگوید.

۲۶) می گفتم قلبم می گیرد،

۱- احساس گرفتگی قلبش را (به خواب رفتنش)، باکند شدن ضربان قلب در آن شب مهتابی، تجربه کرده است. اکنون برای فریب یاران رویایی، از چنان تجربه ای بهره می جوید.

۲- هر چه خواب بیشتری بر او مستولی می شود، ضربان قلبش کند می شود. پلک خواب از گرفتگی قلب می نویسد و پلک بیدار از پس رفتن نفسش.

۲۶) وقتی که از اتاق بیرون می رفتند، به ریش آن ها می خندیدم.

عده ای دیگر از آدم های پوشالی را، با ترفند بستری بودن و تمارض، از اتاق سرش بیرون می فرستد.

۲۶) با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می آید: می بایستی بازیگر تاتر شده باشم! ...

۱- اقرار به نقش بازی کردن در رویا و خوابگردی.

۲- کلمه بازیگر، همچون نقاش، می بایست توجه خواننده را به خود جلب کند.

۲۶) (شروع متن) چطور بازی ناخوشی را جلوی دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلوی دکترها در آوردم!

۱- اقرار به بازیگری در نقش دکتر و دوستان.

۲- بیان «جلو»، نقش «بیدار» و بازیگری اش را در دنیای

واقعی القای نماید.

(۲۶) همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم.

اقرار به خوب بازی کردن در حد یک بازیگر حرفه‌ای، نشانه تجربه زیاد در رویا دیدن و خوابگردی است. همچنین بیانگر شدت خواسته‌اش در تهی شدن از فکر است.

(۲۶) هر چه می‌پرسیدند، می‌گفتم:

- قلبم می‌گیرد.

(شروع متن) چون فقط مرگ ناگهانی را می‌شد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزئی یک مرتبه نمی‌گشت.

عیان شدن نوع سوال و جواب‌هایی که از خود در خواب می‌پرسد و به خود جواب می‌دهد.

(۲۶) (شروع متن) این یک معجزه بود. وقتی که فکر می‌کنم حالت غریبی به من دست می‌دهد.

کسب توانایی دست شستن از امیال نفسانی و همچنین رصد خود هنگام خوابگردی برایش معجزه، بشمار می‌آید و همچنین حالت غریبی به او دست می‌دهد.

(۲۶) هفت روز بود که خودم را شکنجه می‌دادم،

۱- تنها پلک بیدار می‌تواند اعداد را بشمارد.

۲- پس زدن خواب‌گوارا، در حکم شکنجه است، همچنین از آنکه باید در جایگاه شاهد، قیافه‌احمقانه خود را در خوابنمایی و رویا، در حال بازیگری تماشا کند، شکنجه می‌بیند.

۳- رجوع شود به آینه متن فوق: «یک هفته بود که خودم را شکنجه می کردم. این هم مزد دستم بود (ص ۱۹۱، ۳۲A)!»
۲۶) اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سر جا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد.

۱- ذکر صاحب خانه، نشانه شناخت جایگاه خود و احترام گذاشتن به نیمه دیگر وجودش است. دیگر بی اجازه قادر به اشغال خانه او نیست.

۲- با خوردن چایی حالش جا می آید، لیکن در دیگر متن، با خوردن سرکه، حالش از روز پیش هم بهتر می شود: «سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر می خواستم از روز پیش حالم بهتر بود (ص ۳۲)»، از تغذیه با فکر در سرش، دیگر ناامید شده است، برای همین به فکر تغذیه با خوراکی در شکمش می افتد. تفاوت تغذیه با فکر تا تغذیه با خوراکی، در نوع رویاهایی که می بیند، مشهود است، انگار آن ها بی ارزش تر می شوند، در نتیجه نبرد با خود، آسان تر.

۳- رفع شدن ناخوشی به مفهوم از حالت بستری در رختخواب در آمدن و به راه افتادن و یا نشستن در رختخواب است.

۲۷) چه قدر میل داشتم نانی که برای چایی گذاشته بودند، بخورم اما نمی خوردم. نمی خورد تا از ناخوشی در نیاید.

۲۷) هر شب با خودم می‌گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم،
 ۱- در سرتاسر داستان فقط یک بار بستری می‌شود.
 ۲- «با خود گفتن»، شناخت بیشتری از خود را به گوش مخاطب می‌رساند.

۲۷) می‌رفتم کاشه‌هایی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم، می‌آوردم. در کشوی میز کوچک پهلوی تخت‌خوابم می‌گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم، آن‌ها را در بیاورم و بخورم.

۱- دلیل آنکه اول تریاک نمی‌خورد بلکه منتظر می‌شود «تا نتواند از ناخوشی از جا تکان بخورد»، آنست که ابتدا باید توانایی ترک آینه رویا را برای ابد به دست بیاورد. انگار به همین خاطر از واگن زیرزمینی پیاده می‌شود. نینداختن خود زیر چرخ کامیون نیز حاکی از آماده نبودن بستر ذهنش برای ترک جهان رویا، برای همیشه است. قبل از به خود آگاهی رسیدن، افکاری در سرش راه یافته بود که اکنون مانند روزنامه‌های تاریخ مصرف گذشته، در بایگانی ذهنش جا خوش کرده‌اند. می‌داند برای ترک رویا و رسیدن به اصل وجودش، می‌بایست با سری تهی از فکر، سفر را آغاز کند برای همین در صد تظہیر سرش است.

۲- در دیگر متن می گوید می خواهد نومید شود، بعد بمیرد: «می خواستم از همه چیز و از همه کارکناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم (ص ۲۱)». در اینجا نیز می گوید، ابتدا می خواهد ناخوشی خوب او را از پای بیندازد، بعد با تریاک خود را بکشد.

۲۷) بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید،
 ۱- ناز کردن خواب.

۲- شرط رخ نمودن خواب، خالی شدن ذهنش از تمامی افکار پوچ و خواسته های واهی اش است.

۲۷) یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم
یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که
حالم خوب شد، به کلی خوب شد.

۱- او گرسنه خواب است و با خوردن نان، می بایست بخوابد، لیکن برعکس در دنیای برزخی اش، بیدار تر می شود به نحوی که از حالت بستری و چیرگی خواب، در می آید.

۲- بیان جلو، جمله را از آن، پلک بیدار می کند.

۳- چگونگی خوب شدن حالش در متن آینه، این گونه می آید: «صبح که بر می خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، جرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به یادم است. نه باورکردنی نیست (ص ۳۲)».

۲۷) از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باور کردنی نیست. این ها راکه می نویسم حواسم سر جایش است، پرت نمی گویم خوب یادم است،

۱- از آنکه می گوید از خودش می ترسد، متوجه نزدیک تر شدن به خود و شناخت خویش، می شویم.

۲- از طرفی هوشیار ماندن در برزخ و از طرفی به خواب نرفتن، به او احساس جان سختی و رویین تنی می دهد. ۲۷) (شروع متن) این چه قوه ای بود که در من بیدار شده بود؟

منظورش از آن قوه، خودی است که دیگر کور نیست، بلکه آگاه یافته است.

۲۷) دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم.

عزمش را جزم کرده تا از این وضعیت ناخوشایند به در آید.

۲۷) آری زهر کشنده آن جا در کیفم است، زهر فوری!

۱- «در کیف»، درون چیزی را به یاد می اندازد.

۲- کیف نماد جسم اوست که زهر خواب را با خود حمل می کند. خصلت خواب، درون هر آدمی هست و گویی انسان حامل زهر خواب است.

۲۸-۲۷) یادم می آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. "سیانور دو پتاسیوم" که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی های آن را می دانستم: تشنج، تنگی نفس، جان کندن، در صورتی که شکم ناشتا باشد، بیست گرم آن فوراً یا در دو دقیقه طول می کشد. برای این که در نزدیکی هوا خراب نشود، آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بسته بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گرانبهائی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیزی بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت ها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاقی به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گوارا تر و بهتر از زهر اولی است. حالاً می خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

- ۱- پلک بیدار (نیمکره چپ) قادر است جزییات را شرح بدهد، به یاد بیاورد و همچنین اهل دروغ و دونگ است.
- ۲- اغراق در بیان، «تریاک قاچاق، آن هم در پاریس!»، به دلیل به خود آوردن مخاطب است که مبادا آن گفته ها را که از آن، جزییات و هوشیاری مشهود است، باور کند.

۳- منظور از آن روز بارانی، دقایقی پیش است که پس از برگشت از نیمه راه عمق و گریه کردن از خوشحالی، می انگارد هوا بارانی است.

۲۸) (شروع متن) سیانور دو پتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن به اندازه دو گرم تراشیدم، در کاسه خالی گذاشتم: با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود، شور مزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم. رفتم در رختخواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

۱- پلک بیدار نظر می دهد زیرا او از اعداد سر در می آورد.
 ۲- همچنانکه دارد رویا می بیند در واقعیت و در تختخواب، دستش را مشت می کند و می انگارد سیانور دو پتاسیم را باز می کند.

۳- با دست دیگرش روی دست مشت بسته اش، می کشد و می پندارد دو گرم از گلوله تخم مرغی سیانور دو پتاسیم را می تراشد.

۴- کف دست گود شده اش را، کاسه ای خالی می انگارد و آن را به طرف دهانش می برد و وانمود می کند چیزی را در دهان می گذارد.

۵- سپس انگشتانش که از آب دهانش خیس شده اند، را

بیرون می آورد و روی لبش می مالد و احساس می کند با چسب لبه آن را می چسباند.

۶- شورمزه بودن روی کاشه یا لب، دلیلی است که انگشتانش به آب دهانش آغشته شده است. زیرا آب دهان برخی ها، هنگام خواب شورمزه است.

۷- دوباره همان کار یعنی، مشت کردن دست، مالش آن با دست دیگرش، گذاشتن انگشتش توی دهان، مالیدن انگشتش روی لب را تکرار می کند.

۲۸) (شروع متن) این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند. نه، هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد!

۱- فکر رها شدن یکباره از ترس و اضطراب از افکار مزاحم، هر آدم عاقلی را شادمان می سازد.

۲- شکفتگی دیوانگی اش زمانیست که در مسیر خواب شیرین قدم می گذارد. در آن مرحله از خواب، انسان از هر گونه حرص، آز، کینه و دشمنی به دور است..

۲۸) حالا زنده هستم، زهر هم آن جا در کیفم افتاده.

۱- داشتن زهر در جسم خود (کیف)، به معنای در دست داشتن ماده اولیه، برای در آمدن از گرداب خوابنمایی است.

۲- طوری از زهر درون کیف حرف می زند که انگار دیگر برایش بی اهمیت شده است. به نحوی که انگار به جای زنده بودن، مرده یعنی به خواب رفته و دیگر نیاز به زهر خواب ندارد.

۲۸) توی رختخواب نفسم پس می رود،

افزایش میزان خوابش را با پس رفتن نفسش اعلام می دارد.

۲۸) اما این در اثر آن دوا نیست.

۱- اظهار درستی می کند زیرا، دوا بی نخورده است که به

خواب بیفتد!

۲- در این روایت، پس رفتن نفس به معنای به خواب

افتادن و با به قول خودش، خوردن دوا و زهر خواب، است.

لیکن اکنون نفسش بخاطر به خواب افتادن، پس نرفته

است بلکه از تعجب خود را رصد کردن در برزخ خواب، نفس

کشیدن از یادش رفته است.

۲۸) من رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه

ها نوشته اند.

زمانیکه قادر می شود در خواب ناظر بر احوال خود شود،

از رویین تنی می نویسد. کسب چنین توانایی ای او را به

خود مغرور می سازد، به همین دلیل سفرش به اعماق رخ

نمی دهد. زیرا مغرور شدن، حاکی از آنست که هنوز میل های

نفسانی در او فروکش نکرده است.

۲۸) باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است،

۱- همچون شاهد در خواب حضور دارد و نظاره گر اعمالش

است و از تعجب، آن حضور را، باور نکردنی می داند. لیکن

این بار جدی می خواهد از برزخ برای همیشه به در آید و آن

قدر دور شود تا با خود یکی و در خود گم بشود.

۲- پلک خواب نیز احساس می کند ماندنش در رویا، بیهوده است و باید از رویت آن دست بکشد و به قعر وجودش برود.

۲۸) زندگانیم وازده شده، بی خود، بی مصرف، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست، هر چه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچ کس ...

۱- زندگانی به مفهوم بیداری است.

۲- تا خود آدم نخواهد، تغییر نمی کند. بدین خاطر متن فوق، اقرار وی به ایجاد تغییر تلقی می گردد. می گوید از آمال نفسانی اش جدا شده و به هیچ چیز و هیچ چیز، دیگر نه وابسته است و نه اهمیت می دهد.

۳- از «این دفعه»، چنین برداشت می شود که، دفعات پیش به اندازه این بار، آماده رفتن نبود.

۴- بزودی کلک خود را با بستن چشمانش و پای گذاردن به ژرف خویش، می کند. متن نامبرده از دیگر، جملات هم-درد برانگیز روایت است.

۲۸A) (شروع متن) یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می زدم، از این سو به آن سو می رفتم.

۱- منظور از پس پریروز دقایقی قبل در همان شب مهتابی است، لفظ دیوانه گواه بر از سر گذراندن ماجرای

می دهد. تنها پلک بیدار به یاد می آورد.

۲- در آن زمان در حالت خوابگردی به راه می افتد و در اتاقش از این سو به آن سو قدم می زند و می دود. خاطره «پس پیروزی» که پلک بیدار می خواهد تعریف کند، در ارتباط با خاطره «دیشب» است: «(شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز... (ص ۲۳)». همچنین در ارتباط با خاطره پس «پیشب» است: «پیشب بود، تصمیم گرفتم تاگندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم (ص ۳۳)».

۳- طی خاطرات «پس پیروز»، «پیروز» و «دیشب»، مانع را شناسایی می کند که عکس خودش است و باید از آن روی برگرداند، همچنین دست و پای خوابگردش را می بندد. (۲۸) رخت هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، تختخواب، میز میان اتاق، کتاب هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان های گوشه اتاق پی در پی از جلو چشم می گذشتند.

۱- تمام اشیا و اجسامی که نام می برد، در اتاقش وجود واقعی دارند. درک صحیح آن روی حقیقی روایت، بدون اطلاع از وسایل نامبرده، دشوار می بود. علاوه بر آن، رویاهایش در برزخ، متأثر از تک تک وسایل نامبرده است.

رخت های آویخته به دیوار، نماد آدم ها، در سر اوست که دیگر برایش از اهمیت افتاده و آویزان شده اند. در واقعیت و هنگام خوابگردی و بازیگری، از آن رخت ها برای شبیه شدن به شخصیتی که به جلدش رفته است، استفاده می کند. کتاب های روی میز، نشان از افکار واهی اش دارند. صندلی ها نیمکت هایست که بی خانمان ها (یا لباس های روی صندلی) روی آن خوابیده اند. چمدان ها در برزخ باد کرده و حجم اتومبیل ها را به یاد او می اندازند.

۲- آینه بلند که بازیگر در خوابگردی با چشمانی نیمه باز و محو، تصویر خود را روی آن می بیند، روی در گنجه نصب شده است. بر روی آن تصویر خودش را، در حالات مختلف از جمله، نرد انداختن، معاینه دکتر، پاسبانی با شنل سوره ای دیده است. حتی، قاب دور آینه یا همان درب گنجه، در خاطره قبرستان، به نظرش درگاهی آمده است. کفش هایی که زیر گنجه گذاشته شده است به احتمال بسیار نصف آن از زیر گنجه بیرون است و بُعد بیشتری به تجسم خوابنما، می دهد. از میان آن همه وسایل واقعی در اتاقش، آینه در زندگی راوی از همه مهم تر است. زیرا اگر هنگام خوابگردی چشمش به آن بر نمی خورد، مدت زمان خوابگردی اش، آنقدر طولانی نمی شد تا ناخواسته ترغیب شود، جلوی آن به ایفای نقش آن هم با لباس مبدل، بپردازد!

۳- رجوع شود به: «می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز

می شد، ورق ورق پایین می ریخت، ... (ص ۱۲۷، ۲۳۸). «در اینجا معلوم می شود، بسته کاغذ، همان کتاب های روی میز است که با کندن صفحات و به بالا انداختن کاغذها، ورق ورق پایین می ریزند. رجوع شود به: «(شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز... (ص ۱۲۵، ۲۳۸)». همچنین رجوع شود به: «دایره ای آتشفشان که به دور خودش می چرخید،... (ص ۱۲۹، ۲۴)».

۲۸) اما من آن ها را نمی دیدم، یک باره به خودم آمدم،
۱- اقرار به خود آمدن.

۲- پلک بیدار، چهره ها را نمی بیند. گذشته از آن در یکی از نقش هایش، بعنوان سرباز قابلمه ای به سر می گذارد و دنیا را برای چشم نیمه باز او، تاریک تر می کند.

۳۱-۲۸) این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آن هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین طور راه می رفتند، درست همین طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم،

۱- برای رسیدن به خود، باید مراحلی سیر شود و طی آن در جلد حیوان، پرنده و انسان برود.

۲- شدت عصبانیت از تسخیر روحش را، با عصبانیت جانور درنده ای مقایسه می کند که درون قفس محبوس است. هر دو می خواهند از بند آزاد شوند.

۲۹) شاید مثل آن ها هم فکر می کردم، در خودم حس کردم که مانند آن ها هستم،

۱- بر مبنای فکرش رویا رویت می کند و همزمان در دنیای حقیقی نقش بازی می کند.

۲- مانند جانوران درنده محبوس، خود را در قفس ذهن، اسیر می بیند. فکر رهایی در ذهن هر دویشان است، برای همین احساس می کند مثل آنان فکر می کند و مانند آن ها قوی است.

۲۹A) این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر می خوردم طبیعتاً حس می کردم که مانع است، برمی گشتم. آن جانوران هم همین کار را می کنند...

۱- رویای راه رفتن وحشیانه را در دنیای واقعی و در خوابگردی انجام می دهد. از جمله دلایلی که خوابگردی او را به اثبات می رساند، آنست که پلک بیدار با وجود نیمه لا بودن چشمش، چون رنگ سفید و گوشه ها را تشخیص نمی دهد، نمی تواند بفهمد دیوار سفیدی جلویش مانع است. همچنین نوری که از دیوار سفید به چشمش باز می تابد، نیز در تشخیص ندادن دیوار موثر است. بنابراین از وجود

دیوار باخبر نمی شود تا زمانی که به آن برخورد کند. آن وقت مانع را تشخیص می دهد و بر می گردد.

۲- در متن آینه پس از رویت نیمه گمشده خود (دختر)، می خواهد برگردد (ص ۲۱)، در اینجا نیز می گوید به دیوار یا مانع که بر می خورد، بر می گردد. همچنین در دیگر متن آینه معلوم می شود مانعی که از آن یاد می کند، خود او یا عکس و تصویرش است (ص ۳۳). رجوع شود به: «برگشتم (ص ۱۰۹، ۲۱A)» و همچنین به: «بعد برگشتم (ص ۲۰۰، ۳۳A)».

۳- در متنی می نویسد: «دایره ای آتشفشان که به دور خودش می چرخید،... (ص ۲۴)»، در اینجا معلوم می شود دایره آتشفشان، خود اوست که بدون اراده به دور خود می چرخد.

۲۹) نمی دانم چه می نویسم. تیک و تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. می خواهم آن را بردارم و از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش می کوبد!

۱- پلک خواب می نویسد و صدای قلبش مانند تیک و تاک ساعت، یکنواخت است. صدای قلب پلک خواب برای بیدار هولناک می آید، زیرا گذر زمان را به یاد او می آورد.
۲- گذر زمان در خواب احساس نمی شود، منتهی پس از به خود آمدن، آن را حس می کند.

۲۹) (شروع متن) یک هفته بود که خودم را آماده مرگ می کردم،

۱- منظور از یک هفته دقایقی پیش است.

۲- آماده بیرون آمدن از برزخ بیداری و فرو رفتن به عمق یا، مرگ است.

۳- می داند آن شب، شب مرگِ عادت خوابنمایی اش است، برای همین لفظ مرگ را برای ترک آن بکار می برد. ۲۹A) هر چه نوشته و کاغذ داشتیم، همه را نابود کردم.

از جمله کارهای لازم، برای آماده شدن برای آنکه طوری بخواهد تا دیگر رویا نبیند، بیرون ریختن تمام افکار واهی یا به قول خودش همه کاغذهایی که از جنس فکر است، می باشد. با ورق ورق کردن تمام صفحات کتاب فکر خود، همه افکارش را نابود می کند. رجوع شود به: «می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می شد، ورق ورق پایین می ریخت،... (ص ۱۲۷، ۲۳A)».

۲۹) رخت های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایی را وارسی می کنند، چیز چرک نیابند.

۱- طعنه به دور انداختن افکار کهنه و ترس های مزمن ذهنش.

۲- میل او برای ترک همیشگی وادی رویا، با بیان وارسی دوباره ذهنش عیان می شود. تا از تهی شدن افکار واهی، اطمینان حاصل نماید.

۳- متن آینه: «می خواستم از همه چیز و از همه کار
کناره بگیرم،... (ص ۲۱)»، به حال و هوای این مطالب
می خورد.

۲۹) رخت زیر نو که خریده بودم، پوشیدم تا وقتی
که مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر می آید
معاینه ام بکند، شیک بوده باشم.

۱- کنایه به تغییر و نو شدن افکارش.

۲- لفظ «معاینه» مانند «وارسی»، گرایش او را به اطمینان
از دور انداختن ترس های مزمن وجودش، عیان می سازد.

۳- در متن آینه نیز از مردن می نویسد: «می خواستم از
همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و
بمیرم (ص ۲۱)».

۲۹A) شیشه "ادکلن" را برداشتم. در رختخواب پاشیدم
که خوشبو بشود.

۱- پس از بیرون ریختن افکار واهی از ذهنش، نوبت پاکسازی
و عطرآگین کردن آنجا رسیده است. رجوع شود به: «رفتم حب
خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم (ص ۲۰۳، ۳۴B)».

۲- بارد یابی کلمه ادکلن در دیگر متون، قادر می شویم،
خاطره یکسان لیکن متفاوت که سرتاسر داستان، سه
باره تکرار می شود را، تشخیص دهیم. در اینجا از ادکلن،
از جان سختی، از رخت هایش، از آماده مرگ شدن می نویسد
و در دیگر جا (ص ۳۴)، دوباره از ادکلن از مرتب کردن رخت

هایش از جان سختی، از آماده شدن برای مسافرتی گوارا می گوید.

در شروع داستان نیز از شیشه های روی میزش می نویسد و همین مطالب به نوعی دیگر تکرار می شود (ص ۱۷). پس از تشخیص متون آینه، با سنجیدن آنان با یکدیگر و همیچنین تطبیق آن ها بر یکدیگر، مفهوم هر تک واژه مجازی، آشکار می شود.

۲۹) ولی از آن جایی که هیچ یک از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می ترسیدم،

با وجود آگاه شدن از خود و رویا ندیدن، همچنان در مرز بین خواب و بیداری باقی مانده است، برای همین به خود لقب «جان سخت» می دهد.

۲۹) مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند،

۱- کمتر کسی می تواند به آن سطح از آگاهی برسد تا ذهن خود را طوری تربیت کند که دیگر در خواب، رویا نبیند.

۲- رویت رویا، اختلالی در کارکرد مغز است. برای همین هر کس بتواند رویا نبیند، از امتیاز و برتری نسبت به دیگران برخوردار است و به سهولت به اشراق می رسد.

۳- به قدری شهامتش افزایش یافته است که، مبارزه اش به نظر آسان می آید.

۲۹) می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد ...

۱- طعنه به آنکه همه را گول زده و مردنش واقعی نیست و خیال مردن ندارد.

۲- درک توانایی های جسم که چندان شناخته شده نیست، با ممارست و ریاضت بدست می آید، نه به آسانی.
۲۹) (شروع متن) عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم،

۱- بیش از این باید به خود برسد، بدین خاطر نوبت خانه تکانی ذهن، از همه شخصیت هایی که ماسک شان را به خود می زد، فرار سیده است.

۲- معمولا در لحظه مرگ، خاطرات و خویشان آدمی مانند فیلمی تند شده در سر می گذرد. بخاطر آنکه بزودی مانند مردگان غرق در خواب می شود، چنان احساسی در او برانگیخته شده است.

۲۹) هر کدام از آن ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می خواستم ببینم و نمی خواستم.

افرادی که برایش مهم بودند و در رویا، ماسک آنان را به چهره می زد و نقش آفرینی می کرد، دیگر برایش بی ارزش شده اند و دارد یکی یکی از ذهنش بیرون می ریزد.

۲۹) نه، یادگارهای آنجا زیاد جلوی چشمم روشن بود.

۱- آنجا ماوای پلک خواب است. یادگارها از جلوی چشم

پلک بیدار رویت می شود.

۲- کنایه به رویت رویا به اندازه کافی و سیر شدن از رویت آدم‌ها و عناصر خیالی.

(۲۹) عکس‌ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم.

به قدری به آگاهی و اعتماد نفسش افزوده شده است که دیگر نیازی به داشتن آرزویی ندارد. بدین خاطر با خیالی راحت محتویات ذهنش را، حتی آن‌هایی که زمانی بهشان علاقه مند بود، پاره می‌کند.

(۲۹-۳۰) خودم را قضاوت کردم. دیدم، آدم مهربانی نبوده‌ام. من سخت، خشن و بیزار درست شده‌ام، شاید این‌طور نبودم. تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این‌طور کرد،

۱- جملات هم درد برانگیز.

۲- پلک بیدار خشن است، پلک خواب بیزار و پلک شاهد سخت.

۳- در پایان روایت می‌گوید: «هرچه قضاوت آن‌ها درباره من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیشتر، خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام (ص ۴۲)». منظورش از «بیشتر قضاوت کردن»، در همین متن است که خود را نامهربان، سخت، خشن و بیزار قضاوت می‌کند.^۸

۸- خصوصیات نامبرده، خلق و خوی افراد مضطرب‌بست که از همه بدشان می‌آیند، خواب با کیفیت ندارند برای همین زیاد رویا می‌بینند، ناراضی ←

۳۰) از مرگ هم هیچ نمی ترسیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می شدم. ۱- عشق به رهایی را دیوانگی مخصوص می انگارد.

۲- جذب عمق و رها شدن از اسارت نفس را، کشیده شدن به سوی مغناطیس مرگ، عنوان می کند.

۳۰) این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم و گفتم: -دوقران تریاک.

(شروع متن) او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود، صلوات می فرستاد، زیر چشمی به من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند، گفت: ۱- این رویا قبل از کابوس بستن پیرمرد به ستون، دیده می شود. بنابراین عبارت «این هم تازگی ندارد»، انگار برای هدایت خواننده نوشته شده است.

۲- رویای عطار، از جمله مهمترین رویاهای «زنده به گور» است. زیرا تا پیرمرد ترسو، بدبین، خشن و بداخلاق درونش را بیرون نکشد، و دست و پایش را نبندد، نمی تواند راهی بشود.

هستند و همیشه همه حق ها را به خود می دهند و همه تقصیرها را به گردن دیگران می اندازند.

۳- وصف چهره عطار با مردی که در قهوه خانه، نرد بازی می کند، مشابه است. در رویای قهوه خانه، صورت رفیقش را سرخ وصف می کند و در رویای عطار، از ریش حنا بسته عطار می گوید. ریش «زنده به گور» در حقیقت قرمز رنگ است («صادق هدایت» خصوصیات اخلاقی که برای قهرمان داستانش برشمرده، مانند خصوصیات اخلاقی موقرزمها است. آن ها معمولا زودرنج، مضطرب، شکاک و خودخور هستند و برای شادی بیشتر در زندگی، می بایست اضطراب را از خود دور کنند). همچنین در رویای قهوه خانه از سر کچل مردی می گوید و در این رویا از عرقچینی بر سر عطار می نویسد. به احتمال پلک بیدار که دنیا را تار و سایه روشن می بیند، سفیدی عرقچین به نظرش سفیدی پوست و کچل بودن سر، می آید.

۳۰- پول خرد نداریم.

پلک خواب نمی تواند ارقام را بشمارد.

۳۰ دو قرانی در آوردم دادم. گفت:

نه اصلا نمی فروشیم.

علت آن را پرسیدم. جواب داد:

- شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت

به سرتان بزند تریاک را می خورید.

من هم اصرار نکردم.

۱- در آن شب، چنان گفتگو و بازیگری را هنگام خوابگردی

با خود جلوی آینه انجام می دهد. برای اجرای خوابنامه اش، روی سرش کلاه یا پارچه سفیدی می گذارد.

۲- «زنده به گور»، پیرمرد را قیافه شناسی، می سنجد که گویی فکرش را نیز می خواند، برای همین دیگر به او اصرار نمی کند. زیرا هنوز برایش نقشه ای در سر نکشیده است، یا آنکه می ترسد با خواندن نقشه ای که کشیده است (بستن دست و پایش)، از دستش فرار کند. پلک خواب قیافه شناس است و فکر را می خواند و بر مبنایش رویا، می آفریند.

۳۰ (شروع متن) نه کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد. خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در نهاد آن هاست. ۱- خواب در نهاد و خمیره انسان است.

۲- منظور افرادیست که هنگام خواب، رویایی نمی بینند و سریع خوابشان عمیق می شود.^۹

۹- اگر انسان ها از نظر رفتار به دو گروه شاد (راضی) و ناشاد (ناراضی) تقسیم بشوند، طبعا احتمال خودکشی آدم های ناشاد، در زندگی بیشتر است. افراد راضی از مسایل کوچک نه تنها ناراحت نمی شوند بلکه با مشکلات بزرگ تر هم کنار می آیند. زیرا شغف و شادمانی را از عمق احساس می کنند. لیکن افراد ناراضی از مسایل بسیار کوچک به سختی ناراحت می شوند بطوریکه برای فراموشی آن، باید روزها و ماه ها بگذرد. مقایسه این دو نوع رفتار، نشان می دهد افرادی که زودرنج تر هستند، احتمال خودکشی مابین آنان بیش از گروه دیگر است و به قولی خودکشی در خمیره شان است. آنان نیاز دارند برای بقای بیشتر حس شغف در وجودشان آموزش هایی فراگیرند. بطور مثال یاد بگیرند هنگام ناراحت شدن، با چه روش هایی سریع تغییر روحیه بدهند تا زمان کوتاه تری در حالت دلخوری باقی بمانند و یا چگونه جلوی ←

۳۰) آری، سرنوشت هر کسی روی پیشانی‌اش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده.

۱- زاییده نشدن خودکشی با بعضی‌ها، کنایه به دشوار بودن راه ندادن فکر به سر است.

۲- «به هر چه فکر کنی رخ می‌دهد»، دلیل ابداع باور «سرنوشت هر کسی روی پیشانی‌اش نوشته شده» است. علاوه بر آن، از رفتار افراد بسهولت می‌توان، سرنوشت آنان را پیش بینی کرد. در دنیای وارونه راوی، افرادی که زودرنج و منفی نیستند و سریع سخنان ناگوار را از آن گوش در می‌کنند، خودکشی به مفهوم خلسه خواب و رهایی، با آنان زاییده شده است. بر عکس افرادی که زودرنج و منفی هستند، خودکشی (حس رهایی) با آنان زاییده نشده است و همواره از به دنیا آمدنشان گلایه می‌کنند.

۳۰) من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم.

۱- وقتی در جلد دیگران به ایفای نقش می‌پردازد، گویی زندگی را به مسخره گرفته است. پلک خواب زندگی را به مسخره می‌گیرد زیرا از خصایص نیمکره خواب، آنست که به جزییات فکر نکند.

۲- گویی دارد سر عقل می‌آید و تحملش افزایش یافته است.

۳۰) دنیا، مردم، همه‌اش به چشم یک بازیچه، یک

افکار منفی را بگیرند تا به سرشان راه نیابد. هر چه حساسیت آدم‌ها کمتر شود، از شدت تنفر، کینه و بدبینی آنان کاسته می‌شود.

ننگ، یک چیز پوچ و بی معنی است.

به چشم «بیدار»، دنیا بازیچه، به چشم «خواب»، دنیا ننگ و به چشم شاهد دنیا پوچ و بی معنی می آید. «بیدار» دنیا را بازیچه می پندارد، زیرا هم در خواب نقش آفرینی می کند و همچنین در بیداری خود حقیقی اش نیست. «خواب» دنیا را، ننگ می شمارد، زیرا منفی بافی او از حد گذشته است. شاهد دنیا را پوچ و بی معنی می داند، زیرا هرگونه فکری برایش، هم در خواب پوچ است و همچنین در بیداری بی معنی.

۳۰A) می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم،

«خواب هم نبینم»، دلیل اصلی نگارش این داستان و پایان خوش آن است. آرزو می کند ذهنش از اسارت فکری‌هایی که برایش ترس، حرص، کینه و سایر امیال نفسانی به ارمغان می آورد، خالی شود. تا دیگر به خاطر آن حس‌ها، در سطح اولیه خواب یا برزخ گیر نکند و رویا نبیند. بلکه یک راست به عمق خواب برود، جایی که دیگر رویایی رویت نمی شود و سر و بدن فرصت خاموش شدن می یابند.

۳۰) ولی چون در نزد همه ی مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است، می خواستم خودم را سخت ناخوش بکنم،

۱- مردمی که خودکشی برایشان عجیب و غریب است، خودشان عجیب و غریب تر از همه هستند. زیرا آن‌ها،

مردمانی هستند که او در خواب و بیداری در جلد شان می رود و ادایشان را در می آورد. بدین خاطر با غیض لفظ «عجیب و غریب» را بیان می کند.

۲- در متون قبل بیان داشت دنیا و مردم در چشمش یک بازیچه و یک ننگ می آید (ص ۳۰). با چنان دیدی، اظهار عجیب و غریب بودن چیزی نزد مردم، بی معنی می آید. بیان آن، نشان می دهد، با وجودی که دریافته، مردمی که در ذهنش جا خوش کرده اند از جنس افکار پوچ هستند لیکن هنوز تحت تاثیر آن هاست و افسار ذهن او را بدست دارند. برای همین مجبور است بتدریج از شر نفوذ آنان خود را رها سازد. بدین گونه برای گول زدن خود و همچنین مردمان ذهنش، مجبور است ابتدا خود را از خود نامید کند و بعد ضربه کاری را بزند.

۳۱) مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد، تریاک بخورم تا بگویند:
- ناخوش شد و مرد ...

۱- می خواهد ابتدا ناخوش بشود، بعد بمیرد. در آینه این خاطره نیز، نمی خواهد به یکباره بمیرد. دلیل آن را این گونه بیان می کند: «...چندین بار به فکرم رسید که چشم هایم را ببندم بروم جلوی اتومبیل تا چرخ های آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا معلوم که آسوده می شدم؟ شاید باز هم زنده می ماندم (ص ۲۲)».

۲- با تلخ شدن مزه دهانش پس از برگشت از نیمه خواب و همچنین با برابر دانستن گوارایی خواب یا نشئگی تریاک، حس خوردن سم به او القا و به رویای ناخوشی و مردنی شدنش، اضافه می شود.

۳۱) (شروع متن) در رختخوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است.

۱- هرگز چیزی روی کاغذ نوشته و یادداشت نمی شود، بلکه پلک خواب فکرهای پلک بیدار را در سر می نویسد.
 ۲- پلک بیدار، همیشه فعال و چشمش نیمه لا است. اکنون که ساعت را سه بعد از ظهر اعلام می کند، معلوم می شود پلکش، از زمانی که نور به باریکی سیگار وارد چشمش می شود، بیشتر بالا رفته است.
 ۳- القای موقعیت و حالت وی (درازکش روی تختخواب) به خواننده.

۳۱) دو نفر به دیدنم آمدند.

تا زمانی که اعلام نکنند، «بالاخره تنها ماندم»، بیش از یک نفر در ذهنش باقی مانده اند (صفحه ۳۹ متن آخر).

۳۱A) حالا رفتند، تنها ماندم.

با هر غلتی که می زند، رویایی را بیرون می اندازد، تا آنکه اعلام می کند، تنها می ماند. غلت ها آنقدر تکرار می شود تا دیگر واقعا فکری در سرش باقی نمی ماند، در آن لحظه می نویسد: «بالاخره تنها ماندم (صفحه ۳۹ متن آخر)».

وقتی بالاخره تنها می ماند، تازه می تواند از «خود» بگوید. بنابراین وقتی در صفحات اول روایت، از «من» می گوید («من تنها هستم، ص ۱۷»)، در می یابیم که قبل از آن «خود» را شناخته که قادر شده در آنجا از «من» بگوید.

۳۱) سرم گیج می رود،

سرش از خواب گیج می رود، گویی شاهد مبهوت است.

۳۱) تنم راحت و آسوده است.

راحت و آسودگی تنش، دال بر روی صحنه خوابگردی، نکشاندن بدنش و نقش آفرینی نکردن است. بنابراین هر دو نیمه «خواب و بیدار» از فعالیت افتاده اند.

۳۱) در معده ام یک فنجان شیر و چایی است.

۱- چندان چیزی نخورده است تا از ناخوشی (به معنای بهبودی)، در بیاید. هر چه تغذیه شود، از مسیر عمق، باز می ماند، بدین خاطر می داند نباید چیزی بخورد.
۲- او گرسنه خواب است نه خوراک.
۳- معمولا چای را «بیدار» می خورد تا بیدار بماند و شیر را «خواب» تا بخوابد.

۳۱) تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد.

با چیرگی خواب، بدن «خواب» شل و بدن «بیدار» سست است. بی حرکتی موجب حبس شدن هوای بین بدن و تشک می شود و با گرم شدن تنش خواب بیشتری بر او غلبه می کند. بدین خاطر به یاد تب ناخوشی می افتد و از آن می گوید.

(۳۱) یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، می خواهم آن را با سوت بزنم، نمی توانم. کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم.

با رختی که در خواب به او دست می دهد، احساس رهایی و سبکبالی می کند و در جلد پرنده فرو می رود. از شدت خواب دیگر نمی تواند با صدای بلند حرف بزند و یا حتی صوت هایی نجوا کند. بدین خاطر به یاد دیگر لحظه می افتد و از آن می گوید.

(۳۱A) الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید،

نزدیک شدن دو پلک بیکدیگر از نحوه بیانش، عیان می شود. منظورش از «زندگی»، بیداری است.

(۳۱) زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرانگه داشته.

با وجودی که دیگر میل به ماندن در برزخ ندارد، لیکن یک نیروی فوق العاده او را در آن وادی، نگه داشته است. آن نیروی فوق العاده، نیتش برای تهی شدن از نفس و رسیدن به اوج رهایی است.

(۳۱) در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام،

«زندان زندگانی» وصف بیداری در برزخ است. بسته شدن با زنجیر، مخاطب را به یاد رویای پیرمردی که دست و پایش را به ستون بسته بود، می اندازد (ص ۲۴).

(۳۱) اگر مرده بودم، مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عرب های بی پیر می افتادم، دوباره می مردم، از ریخت آن ها بیزارم.

۱- وجود شرط، حاکی از نمردن اوست.

۲- ابراز حس نفرت، حاکی از تهی نشدن وجودش از نفس است. برای همین، موفق نمی شود به سفر خود ادامه بدهد. گویی با ابراز آن، ته مانده ی امیال نفسانی خود را، به دور می ریزد و راه سفر را هموار می سازد.

(۳۱) در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد. پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند، برایم یکسان بود. آسوده شده بودم.

۱- کنایه به رنجی که از اسارت ذهنش می کشد.

۲- همان قدر که در قعر خواب، از بدن خود دور می شویم، به همان اندازه هم از نفس مان فاصله می گیریم.

(۳۱) تنها در منزلمان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه ی این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید. لابد چند نفر از من تعریف می کردند. چند نفر تکذیب می کردند. اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلا خودخواه و نجسب هستم.

۱- خواستن خود، مثبت ارزیابی می شود گویی، تنها قدمی به شناخت خویش، باقی مانده است.

۲- خانه نماد جسم است، بنابراین بیان «منزل مان»، آشتی دو پلک را گواه می دهد.

۳- به قدری از نقش آفرینی در خوابگردی خود بیزار است که از آن بعنوان «کثافت کاری» یاد می کند.

۳۱) (شروع متن) هر چه فکر می کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است.

همه فکرها را از سرش بیرون ریخته است و دیگر چیزی ندارد تا به آن فکر بکند، به همین خاطر دیگر نیازی به ادامه دادن و ماندن در برزخ خواب ندارد.

۳۱) من یک میکروب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور. سربار دیگران.

۱- طعنه به هم‌رنگ دیگران نشدن.

۲- احساس بیهودگی او را می دارد تا چنان حرف های کلیشه ای بزند. گذشته از آن، انگار برای فریب خود و گریز از آدم های خیالی سرش، خود را زیان آور توصیف می کند.

۳۱) گاهی دیوانگی ام گل می کند،

۱- طعنه به چشیدن رخوت خواب در آن شب تحول و مانند دیوانگان احساس رهایی کردن.

۲- گل کردن دیوانگی، از جمله مراحل یافتن راه است.

۳۱) می خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، آرزوی رفتن به ژرفای خواب دارد. زیرا در آن مرحله از

خواب است که فرد از خود خیلی دور می‌شود. طوری که مغزش از کار می‌افتد و هر هویتی که داشته به یک باره گم و نابود می‌شود و انگار از نو زاده می‌شود.
۳۱-۳۴) می‌خواهم از خود بگریزم، بروم خیلی دور، مثلاً بروم در سیبویه،

۱- با تاراندن فکرها، وقت خوابیدن فرا می‌رسد، برای همین به یاد رختخوابش می‌افتد.

۲- رختخواب حس سرما را به او القا می‌کند. زیرا وقتی غلت می‌خورد، سرمای ملافه را احساس می‌کند. به همین خاطر زمانی که به یاد رختخوابش می‌افتد، جایی سرد به ذهنش می‌رسد و از سیبویه می‌گوید.

۳- پلک بیدار اهل سرما است و راه‌گریز را جای دور و سرد، می‌انگارد.

۳۲) در خانه های چوبین زیر درخت های کاج، آسمان خاکستری،

۱- با اجازه ندادن راه یافتن فکری در سر، دیگر خوراک رویایش، خودش است. برای همین به وصف خویش می‌پردازد. پلک بیدار سایه خود را با گردنی که به یک طرف بدنش خم شده است، درخت کاج می‌انگارد. خانه چوبین نماد بدن بکر و خلاص یافته از افکار ذهنی است. پلک بیدار، همه چیز را تار و دوتایی می‌بیند برای همین خانه و درخت را جمع می‌بندد. علاوه بر آن زمانی که با

سر به یکطرف کج شده خوابگردی می کند، با هر قدم سایه سرو مانندش را می بیند، اما متوجه نمی شود که آن سرو، سایه خودش است.

بدین خاطر می پندارد با هر قدمی که بر می دارد به یک درخت سرو جدید می رسد. پس از افزایش آگاهی اش، وقتی در تختخواب به اصطلاح بستری می شود، طرز خوابیدنش نیز تغییر می کند، انگار گردنش را بالاتر نگه می دارد. با بدنی آسوده، سایه اش در تخت، او را به یاد خانه می اندازد.

۲- پس از شکستن قایقش (تخت چوبی) و افتادن در آب و مرده و زنده شدن، دیگر تخت چوبی اش، او را به یاد خانه می اندازد.

۳۲) برف، برف انبوه

ملافه اش سفید رنگ است، با احساس سردی و همچنین رویت سفیدی ملافه به یاد برف می افتد. انبوهی برف، بیانگر وسعت دیدش است.

۳۲) میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم.

فندهای تختش شکسته و فرسوده است و با هر غلت، بدنش مانند موج دریا بالا و پایین می رود. با فکر موج، به یاد موجیک نیز می افتد و از آن می گوید.

۳۲) یا، مثلاً بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، خوابش افزایش یافته و بدنش گرم شده است. از طرفی

چون صحبت از سفر است، گرمای «خواب»، او را به یاد خورشید تابان و یک کشوری گرمسیر می اندازد.

۳۲) جنگل های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب،

با تهی شدن از فکر، دیگر عناصر رویایش عجیب و غریب شده اند.

۳۳) یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می خواهم همه چیز را در خود حس بکنم.

از آرزوی هر دو پلک خواب و بیدار، معلوم می شود که هر دو می خواهند از برزخ به در آیند. «بیدار» می خواهد پلک خواب او را نشناسد تا مجبور نشود برایش بازیگری کند و سخن بگوید و «خواب» می خواهد، پلک بیدار زبان او را نداند تا سخنی نگوید. بدین گونه سکوت برقرار می شود و او قادر می شود صدای درون خود را بشنود و به آن پاسخ دهد.

۳۴) اما می بینم برای این کار درست نشده ام. نه، من لش و تنبل هستم.

۱- سرزنش خود در حالیکه خواب بیشتری بر او غلبه می کند.

۲- اقرار به فرا نرسیدن زمان شکوفا شدن دیوانگی اش.

۳۵) اشتباهی به دنیا آمده ام،

اقرار به آنکه ماندن در برزخ خواب و رویا دیدن، به معنای گم کردن راه است.

۳۲) مثل چوب دو سر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده.

- ۱- ماوای پلک خواب، آنجا است و پلک بیدار اینجا.
 - ۲- دیگر نه پلک بیدار می خواهد در برزخ بماند و نه پلک خواب، لیکن راه سفر را پیدا نمی کند. بدین خاطر احساس از اینجا مانده و از آنجا رانده به او دست می دهد.
- ۳۲) از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده ها به شمار می آیم.

۱- دیگر مانند جوکیان و سوخته دلان، آرزویی ندارد که از شوق و عشق رسیدن به آن، برایش نقشه بکشد. وقتی می گوید از همه چیز کناره گرفتم، گویی برای رسیدن به خود، از خود مایه گذاشته است!

۲- آمادگی خود را برای سفر به قعر، با گفتن دیگر در جرگه مرده ها قرار گرفته ام بیان می دارد. باید دید آیا درست می گوید؟

۳۲) (شروع متن) گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می دانم، با خود می گویم: آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سرخورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می گویم: به چه درد می خورد؟ چه سودی دارد؟...

۱- حرف های تکراری از جمله فلسفه بافی های پلک

بیدار است، که در متون بعدی به آن اقرار می‌کند.
۲- مخاطب با خوانش عبارت، «دست شستن»...، به یاد
خاطره دیگری از او می‌افتد که دستش را می‌شوید
(ص ۳۶). برای بستن دست و پای پیرمرد خوابگرد نیز، نقشه
بزرگی می‌کشد.

۳- نقشه‌های بزرگ، رویاهای بیست که رویت می‌کند. به
بیهوده بودنشان و آرزوهایش که در آن دست یافتنی
می‌شوند، پی برده است.

۴- جملاتِ حاوی کلمه «خود»، مهم هستند. بطوریکه از
تحول روحیه او خبر می‌دهند. سخنان با خودگفتنش، از
جمله حرف‌های حسابی اوست که به خود و خواننده
می‌زند. با امید آنکه مخاطب نیز از او بیاموزد و از ترس
درون و آرزوهایش بکاهد، به شهامتش بیافزاید تا نفس
رهایی را با پوست و استخوانش حس کند.

۵- جملات هم درد برانگیز روایت.

۳۲) دیوانگی، همه اش، دیوانگی است! نه، بزن
خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان. برو،
تو برای زندگی درست نشده‌ای، کمتر فلسفه بیاف،
وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته
نیست!

۱- ترغیب خود به ترک رویا دیدن در برزخ و به عمق
خواب رفتن.

۲- میل رسیدن به ژرفای خواب را، دیوانگی می نامد. زیرا در آن مرحله، انسان به مانند دیوانه هاییست که از ترس، عاری و رها هستند. بنابراین هر چه زودتر از رویا دیدن دست بکشد، زودتر رها و دیوانگی اش می شکفتد و گل می دهد.

(۳۲) ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم؟

۱- کنایه به عمق خواب نرفتن و همچنان در وادی برزخ باقی ماندن.

۲- تا ذهنش، دست از افکار و احساس واهی نشوید، نمی تواند به ژرفای خوابش برسد. برای همین خواب برایش ناز می کند.

(۳۲A) یک هفته بود که خودم را شکنجه می کردم. این هم مزد دستم بود!

۱- منظور از یک هفته، دقایقی پیش است. پلک بیدار زمان رخدادها را با ترتیب بیان می دارد.

۲- پلک بیدار با پس زدن خواب و ندیدن دختر، خود را شکنجه می کند تا از دل بستگی هایش دل بکند و شایستگی رفتن به قعر را کسب کند. حال که پیروزمندانه، زمان بوسه بر خواب و دختر فرار رسیده است، این بار او ناز می کند. گویی این بار نوبت شکنجه پلک خواب است تا با آزمایشی از برگشت ناپذیری تصمیم خود مطمئن شود.

۳- رجوع شود به آینه متن فوق: «هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم (ص ۲۶)،»

۳۲) زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیست؛ نمی توانم باور بکنم.

هنوز بیدار است زیرا همچنان ذهنش در حال فکر و فلسفه بافی است.

۳۲) غذا نخوردم،

پلک خواب، فکر را به منزله خوراک برای رویا دیدن، می داند. برای همین می پندارد غذا نخورد که رویا نبیند و زودتر به عمق خواب برود.

۳۲) خودم را سرما دادم،

پلک بیدار فکر می کند با تکان خوردن به خود سرما بدهد تا از سوزش و سوختن، بیمار شود و مسیر عمق، زودتر باز شود.

۳۲) سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر می خواستم از روز پیش حالم بهتر بود،

۱- رجوع شود به: «اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد (ص ۱۵۶، ۲۶).»

۲- برای در آمدن از برزخ و رفتن به خلسه، تلاش می کند.

لیکن با بالا رفتن پلک و وارد شدن نور به درونش، می پندارد صبح شده است و دوباره به برزخ کشیده می شود. (۳۲) این را به کی می شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، جرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به یادم است. نه باور کردنی نیست.

۱- دیگر در برزخ، نه رویا می بیند و نه با خودش حرف می زند، لیکن به ژرف خواب نیز نمی رود. برای همین برایش باور نکردنی می آید و به خود لقب رویین تن می دهد.

۲- تب نکردن به مفهوم به خواب نرفتن است زیرا گرمای تن به خواب رفته اش را تب می انگارد. گویی هر مرگی تبی را هم از سر می گذراند.

۳- خوب به یاد داشتن همه چیز در شب جدال، تاکید است بر اشراف وی به احوالش در آن مرحله از خواب. پلک بیدار قدرت یادآوری دارد.

(۳۳) (شروع متن) این ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند.

۱- با خواندن جمله فوق، خواننده، شاهد خویش می شود و وجود خود را، حس می کند.

۲- افکاری که به سرش راه می یابد را نوشتن می انگارد و فقط پلک خواب توانایی نوشتن دارد. با نوشتن «از من

دلجویی کرد»، مطمئن می شویم هر آنچه که «بیدار» فکر کرده، «خواب» آن را نوشته است.

۳۳) چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت.

۱- پلک خواب فقط می تواند هر چه را «بیدار» فکر کند، در سر بنویسد. برای همین نمی تواند حرف دلش را بنویسد تا «بیدار» متوجه شود چرا «خواب» ناز می کند.

۲- به نظر می آید «بیدار»، آرزو می کند کاش قادر به نوشتن بود تا با نوشتن، دلیل قهر «خواب» را بپرسد.

۳- جالب می شود اگر سخنان فوق را، درد دل نویسنده اثر (هدایت) بیانگاریم. قهرمان داستان، از برزخ خواب، ماجرا را روایت می کند و آن چه که به گوش و چشمش می رسد، بزرگنمایی می شود و فرای واقعیت است. منتهی «هدایت» نمی خواهد ردی از خود در داستان به جای بگذارد و پوست کنده به مخاطب بگوید چه بر سر راوی اش آمده است. بدین خاطر «چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت» انگار حرف دل نویسنده اثر را به زبان می آورد.

۳۳) اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم.

۱- پلک بیدار دلیل ناتوانایی اش را، القا نکردن تمام افکارش به دیگری می داند. در صورتی که فکری نباید وجود داشته باشد که بخواهد القا شود! برای همین است که همچنان در برزخ باقی مانده است.

۲- آگاهی از «دیگری»، به معنای شناخت درد است. لیکن هنوز خود را دو تا می بیند و متعادل نشده است.

۳- به نظر می آید، پلک خواب آرزو می کند که، ای کاش می توانست دوباره فکر کند تا به «بیدار» بگوید، چرا ناز می کند؟

۳۳) نه، یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی شود به دیگری فهماند، نمی شود گفت، آدم را مسخره می کنند.

۱- گویی پلک خواب و بیدار از هم خجالت می کشند. «خواب»، بخاطر مسخره شدن نمی تواند احساسش را به «بیدار» ابراز کند و «بیدار» نیز بخاطر مسخره شدن نمی تواند فکرش را به او بگوید.

۲- اگر حرکاتی که در خوابگردی عجیبش انجام می دهد، یعنی لباس مبدل پوشیدن و جلوی آینه نقش آفرینی کردن را به کسی بگوید، بی شک مسخره اش خواهند کرد.
۳۳) هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

۱- کنایه به بی عیب و کامل نبودن آدم ها و بالطبع صحیح ندانستن قضاوت شان.

۲- کسی که دیگران را قضاوت می کند، آدم کاملی نیست و ناقص است.

۳۳) (شروع متن) من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده‌ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی‌شود. ۱- با وجودی که تمام تمهیدات سفر به قعر را فراهم کرده بطوریکه دیگر در برزخ خواب نه رویا رویت می‌کند و نه با خود بلند حرف می‌زند، لیکن نمی‌تواند به قعر خواب برود و همچنان در برزخ، بلا تکلیف مانده است. در این حالت پلک بیدار خود را رویین تن می‌بیند چون نیمه‌ای مغرور است لیکن پلک خواب احساسش را با جان سختی ابراز می‌دارد.

۲- منظور از زهر، زهر خواب است.

۳- در شب‌های قبل از روایت، نیازی به خوردن زهر و یا تریاک نداشت، زیرا از درد و قدرت روح خویش خبر نداشت. لیکن اکنون، هم‌نیاز آن را احساس کرده است و همچنین با اقرار به خوردن آن، درمان را نیز شناخته است.

۳۳) بالاخره دیدم همه زحمت‌هایم به باد رفت.

توسط به رخ کشیدن «زحمتی» که کشیده است، می‌خواهد احساس نومیدی را از خود دور کند و به تلاشش ادامه بدهد.

۳۳) پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم.

۱- ساعاتی قبل، یا به قول خودش دیشب، هنگام خوابگردی

و جدال با خویش، به خودش صدمه زده است. برای آنکه بیش از این خود را نزند تا مبادا واقعا از صدمه جانی بمیرد، می‌گوید، «تاگندش بالا نیامده، مسخره بازی را تمام بکنم».

۲- ماجراهایی که در تاریخ‌های، «دیشب» (صفحه ۲۳ متن آخر)، «پیشب» (ص ۳۴) و «پس‌پریروز» (ص ۲۸)، رخ می‌دهند، قابل مقایسه هستند. در تاریخ «دیشب»، فال می‌گیرد، خفاش به صورتش می‌زند و در نهایت پیرمرد را به ستونی می‌بندد. در تاریخ «پیشب»، بخاطر آنکه بیش از آن در خوابگردی خودش را کتک و صدمه نزند و به قول خودش تاگندش بالا نیامده است، زهر خواب را می‌خورد و پس از دیدن صورتش که به نظرش می‌آید او را زیاد دیده است، بر می‌گردد. در تاریخ «پس‌پریروز» دیوانه وار راه می‌رود تا به خودش می‌آید و پس از برخورد به مانعی که آن را لحظاتی پیش (پیشب)، شناسایی کرده است (عکس خودش)، بر می‌گردد.

۳۳) رفتم کاشه‌های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود. تقریبا به اندازه یک لوله تریاک معمولی می‌شد، آن‌ها را برداشتم. ساعت هفت بود، ۱- تنها پلک بیدار ساکن نیمکره چپ، قادر است اعداد را بشمارد و بیان کند.

۲- دانستن جای کاشه تریاک و همچنین نیاز به خوردن تریاک یا زهر خواب، به مفهوم دانستن چاره درمان است.

۳- همزمان با خوابی که می بیند، در رختخواب دستش را در جیبش (کشو) می کند و چیزی را لمس می کند و از جیبش در می آورد.

۴- سه کاشه بر می دارد، زیرا حضور هر سه پلک را احساس می کند.

۳۳) چایی از پایین خواستم، آوردند. آن را سر کشیدم.

۱- سر کشیدن چایی، تعجیل او را می رساند. زیرا می خواهد زودتر به آسایش برسد.

۲- چایی می خورد تا خوابش نگیرد، زیرا می خواهد به ذهنش فرصت بدهد تا آخرین افکار مزمن را به سراغش بفرستد تا آن ها را هم تارو مار کند و خلاصی یابد.

۳- در سرش فکر چندانی باقی نمانده است تا رویای دور انداختن آن را ببیند. برای همین دیگر خوراک رویایش را در معده اش جستجو می کند. بیان افکاری که به خود و جسمش مربوط شود، مانند گرسنه و تشنه شدن، اعتنای بیشتر به خویش را نشان می دهد و جهت شناخت خود، مثبت ارزیابی می شود.

۳۳) تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد،

۱- بیان عدد، جمله را از آن پلک بیدار می کند.

۲- انتظار ورود ته مانده افکار پوچش را دارد تا آخرین

موانع بر سر سفر، به عمق وجودش را از بین ببرد.

۳۳A) در را از پشت بستم، رفتم جلو عکسی که به دیوار بود، ایستادم،

۱- بستن درب از پشت، برای فرار نکردن و یا نیفتادن به دیگر وادی است.

۲- در اینجا پلک بیدار، احساسش را از پشت در بیان می‌دارد. لیکن در صفحات آتی، پلک خواب با خوردن تریاک و یا زهر خواب، احساسش را از پشت در بازگو می‌نماید. روایت دو پلک، موجب شکل‌گیری، خاطرات متفاوت لیکن مشابه، می‌گردد. رجوع شود به: «درهم از پشت بسته است (ص ۲۱۵، ۳۵A)».

۳- می‌رود و رو در روی خودش جلوی عکسش می‌ایستد. زیرا می‌داند هر ایرادی که هست به خودش وارد است.

۳۳) نگاه کردم.

۱- عبارات و یا جملات کوتاه، مهم ارزیابی می‌شوند.

۲- جمله کوتاه «نگاه کردم»، حکایت از مدت زمان طولانی خیره شدن به تصویر خود است. «بیدار» نگاه می‌کند.

۳۳) نمی‌دانم چه فکریایی برایم آمد، ولی به چشمم یک آدم بیگانه ای بود.

۱- آنقدر به تصویرش نگاه می‌کند تا چهره‌های متفاوتی که همواره در نقش شان بازی می‌کرد، به چشمش می‌آیند و می‌روند، تا نوبت می‌رسد به چهره‌ای که با وجود خود، بیگانه می‌آید، لیکن توجه او را به خود جلب می‌کند.

۲- از آنکه خودش را به چشمش می‌بیند، باید خوشحال بود.

۳۳) با خودم می‌گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟
هرگاه از خود و یا با خود بگوید، به معنای شناخت و
قدمی نزدیک شدن به خویش است.

۳۳) ولی این صورت را می‌شناختم. او را خیلی دیده بودم.
۱- پس از طولانی نگاه کردن به تصویرش و بیگانه شدن با
خویش، خود را می‌شناسد.

۲- پلک بیدار (نیمکره چپ) قدرت تشخیص چهره‌ها را
ندارد. منتهی اقرار به شناختن تصویرش، نشانه آنست که
به هوشیاری اش افزوده شده است.
۳۳A) بعد برگشتم،

۱- پشت به عکس خود می‌کند، زیرا مانع، خود و عکس
خود است (ص ۲۳ متن ۲). همچنین رجوع شود به: «برگشتم
(ص ۱۰۹، ۲۱A)» و همچنین به: «این راه رفتن بدون اراده، ...
(ص ۱۶۸، ۲۳A)».

۲- برگشت از راه رفته، قصد انجام فکر و یا کاری را
می‌رساند.

۳۳) احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتیم، همه
کارهایی که کرده بودم و کاری که می‌خواستیم بکنم و
همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود.

۱- پلک خواب ترسو است پلک بیدار شورشی است و
پلک شاهد خوش است.

۲- احساسش را در حال، گذشته و آینده وصف می‌کند.

۳۳) سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلو آینه درگنجه، به چهره برافروخته خودم نگاه کردم.

۱- پلک بیدار از سرتاسر بیداری اش در این چند ساعت می گوید. دیگر، هم سرتاسر زندگی حقیقی اش مسخره می آید و همچنین سرتاسر زندگی اش در این چند ساعت خواب و خوابگردی.

۲- در دیگر دنیا نیز، از بودن همه چیز سر جای خودش می نویسد: «به دور اتاق نگاهی انداختم، همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند (ص ۳۴)»!

همچنین می گوید: «رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی ادکلن گرفته بود (ص ۳۴)».

۳- حقیقت می گوید که می رود و تصویرش بر آینه درب گنجه را می بیند. چهره اش برافروخته است زیرا هم از عمق خواب بیرون آمده است و همچنین خشمگین است از زمان هایی که با غفلت از خود، از دست داده است.

۳۳A) چشم ها را نیمه بسته، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم.

۱- توصیف چهره خود در حالت خوابگردی، با دهانی

نیمه باز و گردنی که به یک طرف خم شده است. گویی که خود را دار زده است.

۲- ادای چهره خود را در آوردن و خود را به سخره گرفتن، جزو آخرین تقلیدهای بیست که در این شب تحول، انجام می دهد. چشم بیدار، نیمه باز است و توسط آن دنیا را تیره و تار می بیند، دهانش نیمه باز است و توسط آن با خود حرف می زند، آواز می خواند و یا جرس می کشد و گردنش نیز کج است زیرا نیمه خواب است و نیمه بیدار. زمانی که قایقش می شکند و یا از واگن پیاده می شود، دیگر با یک پلک بسته و یک پلک نیمه باز، رویا می بیند و خوابگردی می کند. هر چه بیشتر از حال خود آگاه می شود کارکرد دو پلک هماهنگ می شود و مرغ ها و زن و مرد در کنار یکدیگر راه می روند و می نشینند.

۳۴) با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت در خواهم آمد،

دیگر نمی خواهد ماسک هیچ کس را بزند، جز خودش. حتی اگر چهره ای مسخره داشته باشد.

۳۴) اول هر چه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اتاق می شوند و مرا به این حال می بینند. همه این فکر ها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

«خواب» برایش ناز می کند، زیرا «بیدار» هنوز در صد

ورود به اتاق خواب است، حتی اگر دیگر چفت در انداخته باشد.

(۳۴) (شروع متن) لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپیرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم،

۱- از سستی خواب لحظه ای به لرزه می افتد.

۲- تمایل به خوردن سه قرص، حاکی از دید سه گانه اوست.

(۳۴) دهنم بوی تریاک گرفت،

احساس تلخی که معمولاً پس از بیدار شدن از خواب، به انسان دست می دهد را بوی تریاک می انگارد و صحنه ایست بر خواب رفتن او.

(۳۴A) قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان.

۱- قلب پلک بیدار تند می زند و نشانه کشیده شدن به ورطه خوابنمایی است. منتهی با به اصطلاح دور انداختن سیگار نصفه، پلکش بیشتر بسته می شود.

۲- رجوع شود به: «می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم

(ص ۵۵، ۱۷)».

(۳۴B) رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم،

هر چه بیشتر پلک هایش پایین می آید، نشانه پیروزی در نبرد با خویش است و می بایست جشنی برایش بگیرد.

خوش بو کردن فضا با مکیدن حب خوشبو و یا در دیگر دنیا با پاشیدن ادکلن، بیانگر پیروزی وی در ادامه راه عمق است. رجوع شود به: متن قبلی: «قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان (ص ۲۰۳، ۳۴A)».

۳۴ دوباره خودم را جلو آینه دیدم،

۱- جمله مزبور در زندگی اش به قدری مهم است که اگر آینه ای در اتاقش وجود نداشت هیچگاه در خوابگردی آنقدر جسمش خسته و کوفته نمی شد، آن هم بخاطر نقش آفرینی جلوی آن. معمولا خوابگردها با خوردن آبی و یا رفتن به دستشویی دوباره به بستر بر می گردند و می خوابند. لیکن این جذابیت آینه بود که با کشیدن نگاه راوی به قعر خود، موجب گم شدن روحش و طولانی شدن بقای وی در فاز خواب و بیداری شد.

۲- نیاز دارد تا دوباره خود را ببیند.

۳۴) به دور اتاق نگاهی انداختم، همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند!

۱- نگاه به دور اتاق، به مفهوم اشراف کامل داشتن به احوال خویش است.

۲- در ذهنش یا همان اتاق خانه اش، وقتی همه چیزها سر جای خودشان باشند، بدان معناست که بستر آشتی دو نیم روح خواب و بیدار فراهم شده است.

۳- خود را شناخته و باور کرده است بنابراین جذابیت آدمی به مهمی افلاطون هم نمی تواند او را به دیدن رویایی دیگر ترغیب کند و در جلد او جلوی آینه نقش آفرینی کند.

۴- در دیگر متن نیز از بودن همه چیزها در سر جای خودش می گوید: «سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه، به چهره برافروخته خودم نگاه کردم (ص ۳۳)».

۳۴) رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم،
خود را آماده می کند.

۳۴) لحاف را روی خودم کشیدم،
کنایه به بستن چشم.

۳۴) بوی "ادوکلن" گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم
اتاق خاموش شد،

۱- با انداختن سیگار به خاکستردان و بستن پلک راستش، تاریکی به درونش راه می یابد. برای همین خواب می بیند چراغ را می پیچاند. همان لحظه در واقعیت، گوشه مشت گره کرده چپش را، بطرف چشمش می برد و نرسیده به آن، مشتش را می پیچاند.

۲- هر دو نیمکره راست و چپ مغز با یاری یکدیگر، برای رسیدن به خود به فعالیت در می آیند. پایین کشیده شدن

پلک راست به دستور نیمکره چپ (بیدار) صورت می گیرد و پیچاندن مشت دست چپ با کنترل نیمکره راست یا (خواب) به حرکت در می آید.

۳- هنگام بالا رفتن منحنی وارِ پلک بر روی کره چشم، متوجه می شویم چشم از گوشه، باز می شود. پیچاندن دگمه و خاموش کردن چراغ، بیانگر باز شدن گوشه چشمش است.

۴- هر چه از ترس و یا بوی سیگار او کاسته می شود به شجاعت و بوی ادکلن وی افزوده می شود.

۵- مطالب متون این صفحات در اوایل و اواسط کتاب با دیدی دیگر بیان می شود. در حقیقت هر سه، یک خاطره هستند که توسط سه پلک خواب، بیدار و شاهد بیان می شوند. رجوع شود به: «شیشه ادکلن را برداشتم (ص ۱۷۱، ۲۹۸)».

۳۴) یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره و ضعیفی که از پشت پنجره می آمد کمی، روشن بود.

از آینه دستی دل کنده و در واقعیت آن را پایین تختش انداخته است. نوری که از آن انعکاس می یابد، روشنایی ضعیفی می انگارد که از پشت پنجره می آید. در دیگر دنیا، «بیدار» پلکش به قدر کمی بالا رفته که تنها نور ضعیفی به چشمش برخورد می کند و در دنیای پلک خواب، از بسته شدن پنجره اتاق مابین خواب و بیدار

با خبر می شویم. رجوع شود به: «می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم (ص ۵۳، ۱۷)».

۳۴) دیگر کاری نداشتیم، خوب یا بد، کارها را به این جا رسانیده بودم.

۱- کارهایی که خوب یا بد، «بیدار» انجام داده است عبارت است از، بستن دهن و دست و پای پیرمرد خوابگرد و ناخوش کردن خود و پایین کشیدن پلک چشمش و کارهایی که «خواب» انجام داده است عبارت است از، انداختن چفت در و بستن پنجره و افزودن خوابش است. اگر به عمق وجودش نتواند سفر کند، بدان معناست که کارهایی که باید انجام می داد، خوب یا بد، هنوز به اتمام نرسیده است.

۲- اقرار به هدایتِ ذهن خود، به سمتی که تمایل دارد.

۳۴) خوابیدم، غلت زدم.

۱- فقط در سطح خواب است که غلت می زند، با هر غلتی، فکری در خواب تبدیل به رویا و به دور انداخته می شود.

۲- وقتی در قعر خواب است هیچ تکانی نمی خورد. زمانی که در برزخ است مدام تکان و غلت می خورد. با هر غلتی، فنرهای زهوار رفته تختخوابش، بدن او را مانند موجی بالا و پایین می برد. موج سواری او را به یاد کلمه موجیک می اندازد و از آن نیز یاد می کند.

۳۴) همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال پرسى من بيايد و سماجت بکند. اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند.

نگران است هنوز ته ذهنش، فکرهای بیهوده ای پنهان باشد.

۳۴) در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم.

۱- کنجکاو است بدانه چه افکار سمجی هنوز در ذهنش از چشم او پنهان مانده است.

۲- قادر به پیمودن عمق خواب، شده است. برای همین پس از مدت ها دوری از خوابی طبیعی، کنجکاو است که دوباره آن را چگونه دریابد.

۳۴) مانند این که پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم،

مسافرت گوارا، همان خواب عمیق است. می خواهد شاهد خویش در ژرفای خوابش باشد، تا وجودی را که عاری از رویا و آرزوست خوب حس بکند.

۳۴) حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود.

۱- با وجودی که برای مسافرت گوارا، خود را آماده می کند، لیکن هنوز نگران است مبادا فکری سفر او را مختل کند. بنابراین احساس می کند هنوز تدارک سفر خویش را کامل

نکرده است.

۲- پس از غرق شدن در رودخانه و نجاتش، همچنین رویت چهره واقعی اش و گریه کردن در حدی که اشک از گردن و شانه اش سرازیر می شود، دیگر آنقدر آرام حرف می زند که انگار صدا از بیرون می آید (ص ۲۵). همچنین آنقدر آرزوهایش در پیش چشمش کوچک شده اند که انگار آن ها را از طبقه ششم عمارتی می بیند.

(۳۴) به محض این که صدای پا می آمد دلم فرو می ریخت.

۱- صدای تپش قلب بیدار را، صدای پا می انگارد.

۲- امید دارد دیگر فکری در سرش باقی نمانده باشد.

۳- هنگام خواب ریتم قلب کند می شود، بنابراین هر جا از صدای پا بگویند بدان معناست که هنوز به عمق خواب وارد نشده است.

(۳۴) پلک هایم را به هم فشار دادم.

قدم اول برای شروع سفر به دنیای خواب، بستن کامل هر دو چشم است.

(۳۴) ده دقیقه یا کمی بیش تر گذشت هیچ خبری نشد،

۱- نه رویایی می بیند و نه غرق خواب و رخوت می شود.

۲- زمان برای پلک خواب، کندتر از پلک بیدار می گذرد.

بنابراین بیان کمی بیش تر از ده دقیقه، تفاوت گذر زمان از دید خواب و بیدار است.

۳۵) با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا این که حس کردم گردها دست به کار شدند.

۱- اندام های تازه به خواب رفته اش، سست می شوند.
۲- از آنکه دوباره اجازه فکر کردن به خود داده است، پشیمان نیست. زیرا هدفش ترک فکر و رویا، برای همیشه است، بنابراین نیاز دارد تا تمام افکار مزمن را از سرش خالی کند. نمی ترسد زیرا دیگر آرزویی برای برآورده کردنش در رویا، ندارد تا نگران شود با تکانی پر بزند و برود.

۳۵) اول سنگین شدم،

وصف حالاتش هنگام چیرگی خواب بر بدنش. هنگامی که تازه به خواب می رویم، به سختی بتوان عضوی از بدن را تکان داد. اگر آن کار را انجام دهیم، وزن هر اندام، چند برابر سنگین تر به نظر می آید.

۳۵) احساس خستگی کردم،

با غلبه خواب، اعضای بدن به سختی و سنگینی به حرکت در بیایند. برای همین، «خواب» همواره خسته است.

۳۵) این حس در حوالی شکم بیش تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن، این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست هایم را تکان دادم، چشم هایم را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری

آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت، حس می کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای برجسته بدن بود، مثل سرانگشت ها، تک بینی و غیره...

۱- وصف احساسش هنگام چیرگی اولیه خواب و تاثیر تدریجی آن بر تک تک اعضای بدنش رجوع شود به: «مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم.. (ص ۲۲۲، ۳۶)». همچنین رجوع شود به: «(شروع متن) در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می زد، اما حس می کردم که خوابم نبرده، (ص ۲۲۳، ۳۷۸)».

۲- کند شدن ریتم قلبش، از جمله دلایلی است که خواب را با مرگ برابر می داند. منظور از این برابری، دست یابی به حس رهاییست که هم خواب رفته در قعر خوابش به آن می رسد و همچنین مرده با از دنیا رفتنش. فرق شان در آنست که خواب رفته، هنوز در این دنیا وجود دارد و مرده دیگر در این دنیا جایی ندارد. لقب «زنده به گور» نیز، از دل همان احساس در آمده است. زمانی که فرد در خواب به اشراق برسد و آنچه در اطرافش می گذرد را ببیند و بشنود، مانند زنده ایست که انگار مرده است. از دیگر سو، چنانچه فرد سرتاسر زندگی اش را با افکار واهی، ترس و اضطراب طی بکند، گویی زنده ایست که در گور حبس شده است.

۳- تکان دادن دست، باز کردن چشم و احساس تشنگی کردن، نشان از خواب و بیداری اوست. لیکن دوباره باکند شدن نفسش به ورطه خواب می افتد.

(۳۵) در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم،

۱- منظور به قعر خواب رفتن است. بیان کشتن به جای

خواب رفتن، حس خواب آلودگی او را عیان می سازد.

۲- در سرتاسر روایت، هیچگاه او از خواب بیدار نمی شود.

تنها در مرحله ای، بعنوان شاهد، اعمال خود را در خواب و خوابگردی رصد می کند.

(۳۵) یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است،

۱- تغییر رفتارش برای افرادی که او را، حسرت به دل

می گذاشتند تا بر مبنای آنان رویا ببیند، ناگوار است.

زیرا در دنیای واقعی دیگر از آنان نه می ترسد و نه اهمیتی برایشان قایل است.

۲- از انبوهی فکر پوچ، دیگر دسته ای باقی مانده است.

برای همان مردمان خیالی که دسته ای بیش، در سرش باقی نمانده اند، ناگوار است.

(۳۵) پیش خودم در شگفت بودم. همه این ها به

چشم بچگانه، پوچ و خنده آور بود.

بی خود نیست شگفت زده شده است، زیرا مواردی که

برایش اهمیت داشت، دیگر بی اهمیت شده اند. افکار

قدیمی اش به چشم «بیدار»، «بچگانه، به چشم «خواب»،

پوچ و به چشم پاسبان شاهد، خنده آور می آید. بچه ها جلوی آینه ادای دیگران را در می آورند، بدین خاطر به نظر «بیدار» بچگانه می آید. به نظر «خواب» پوچ می آید، زیرا مردمان خیالی سرش، با تکانی پر می خورند و می روند و برای شاهد، خنده دار می آید، زیرا وقتی خود را حالت خوابگردی جلوی آینه در حال ادا در آوردن و با خود حرف زدن می بیند، واقعا خنده اش می گیرد.

۳۵) با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند.

تحول روحیه اش با بیان آنکه دیگران برایش مهم نیستند، عیان می شود.

۳۵) خیلی مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلوی اثر تریاک را بگیرم.

پلک خواب خیلی مایل به سفر خلسه است و می ترسد مبادا تکان بخورد و یا فکری به سرش راه یابد و خواب از سرش بپرد و دوباره رویا ببیند.

۳۵) همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت، زنده بمانم.

۱- منظور در برزخ خواب و بیداری باقی بماند.

۲- یکی می ترسد یکی از این همه زحمت می گوید و یکی از زنده ماندن. پلک خواب می ترسد زیرا از بس با تکانی از

خواب پریده، ترسوشده است، پلک سوم از همه زحمت هایی که کشیده است و کارها را خوب یا بد به اینجا رسانده، می نویسد و پلک بیدار از همچنان بیدار ماندنش می گوید. (۳۵) می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم. اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد.

۱- حرف های تکراری سه گانه روایت. با نزدیک شدن دو روح، از گفته های سه گانه، ارتباط معنادار بیشتری استنباط می شود. بدین خاطر جملات چندان خشک به نظر نمی آیند. بعنوان مثال هر سه پلک از ترسشان می گوید. پلک خواب ترس خود را از سخت بودن جان کندن می گوید، پلک بیدار از فریاد کشیدن و پلک سوم یا شاهد از کمک خواستن. سپس پلک خواب می گوید هر چه سخت باشد، پلک بیدار ادامه می دهد تریاک می خواباند و پلک سوم نیز بیان می دارد هیچ حسی نخواهم کرد.

۲- معمولا پس از حرف های تکراری، سخن مهمی بیان می شود، مانند عبارت «خواب-به خواب رفتن» که در متن بعدی می آید.

(۳۵) خواب-به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم،

۱- توجه به جمله فوق، رسیدن به مفهوم مرگ به معنای

خواب را، میسر می‌گرداند.

۲- اصطلاح «خواب-به خواب رفتن» که به مفهوم در خواب مردن است، حس «تطابق» خواننده را تحریک می‌کند. زیرا بدون آنکه در آن حرفی از مرگ باشد، مخاطب با خواندن اصطلاح «خواب به خواب»، به یاد کلمه «مرگ» می‌افتد. چنان تطبیقی، یعنی جایگزینی «مرگ» به جای «خواب» در ذهن، موجب درک خواننده از مفهوم حقیقی «مرگ» در این داستان، می‌شود.

۳۵A) در هم از پشت بسته است! ...

۱- کنایه به بسته بودن راه‌گریز.

۲- رجوع شود به: «در را از پشت بستم، رفتم جلو عکسی که

به دیوار بود، ایستادم، (ص ۱۹۹، ۳۳A)».

۳۵) (شروع متن) آری درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد،

این فکر هست که او را از خواب رفتن، باز می‌دارد. فقط پلک بیدار به یاد می‌آورد.

۳۵B) صدای یکنواخت ساعت را می‌شنیدم. صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می‌رفتند، می‌شنیدم.

۱- صدای قلب پلک خواب یکنواخت مانند تیک تاک ساعت به گوش «بیدار» می‌رسد و صدای قلب پلک بیدار تند و مانند قدم‌های مردم در مهمان‌خانه به گوش «خواب» می‌رسد.

۲- در متن آتی می‌گوید: «نفسم‌گاهی تند و گاهی کند می‌شد

(ص ۳۶). « در حالت خوابنمایی وقتی به خواب می افتد نفسش کند و زمانی که نیمه بیدار می شود، نفسش تند می زند.

۳۶) گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می کردم که تنم می پرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً به حالت اغما افتاده بودم، چشم هایم نیمه باز بود.

به کار افتادن حس هایش، کاهش خواب و خلسه او را بیان می دارد.

۳۶) نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد.

نفس پلک بیدار تند است و به نظرش صدای پای مردم می آید و نفس پلک خواب کند است و به نظرش صدای یکنواخت ساعت می رسد. رجوع شود به: «صدای یکنواخت ساعت... (ص ۲۱۵، ۳۵B)».

۳۶) از همه سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد.

منظور گرمای خوابیست که بر او چیره گشته و از لابلاهی پوست و استخوانش به بیرون تراوش می کند.

۳۶) مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می رفتم.

در ابتدای چیرگی خواب، احساس سنگینی به انسان دست می دهد. لیکن پس از پیشروی خواب، احساس سبکبالی می کند. به حدی که انگار می تواند با تراوش

گرمای تنش به بیرون، او نیز به دنبالش از تنش بیرون برود.
 (۳۶) خیلی میل داشتیم که بر شدت آن بیفزایید، در
 وجدی ناگفتنی فرو رفته بودم،

طول عمق را انگار می داند که می خواهد به شدتش
 بیافزاید تا بدانجا برسد.

(۳۶) هر فکری که می خواستیم، می کردم. اگر تکان
 می خوردم، حس می کردم که مانع از بیرون رفتن
 این گرما می شد.

۱- تن سپردن به خواب و ترس از بیدار شدن با تکانی.

۲- در مرحله اولیه خواب، شخص می تواند فکر بکند و آن
 فکر را در رویا به شکل شگفت آوری تماشا کند.

(۳۶) هر چه راحت تر خوابیده بودم، بهتر بود.

بیان لفظ «خواب»، از جمله نیاز مخاطب برای شنیدن است.

(۳۶) دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم،
 غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود. دوباره به
 همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود.

۱- نیمکره چپ (بیدار)، کنترل اندام های قسمت راست
 بدن را بعهده دارد. بنابراین زمانی که از دست راستش می گوید،
 سخن از آن پلک بیدار می شود. همچنین هرگاه از غلتیدن
 بگوید، اظهار نظر از سوی پلک بیدار است.

۲- «زنده به گور» هنگام خواب، اندام های بدنش را طبق
 رویایی که می بیند، حرکت می دهد. این کار را چه در

خوابگردی و چه در رختخواب خوابیده باشد، انجام می دهد. بنابراین خواننده نیاز دارد هم، به افعال حرکتی بیان شده، دقت بکند و همچنین متمم فعل مزبور را بر عناصر موجود در داستان، منطبق سازد. بعنوان مثال وقتی در رویا می بیند قرصی را از کشتو در می آورد، همان لحظه در رختخواب دستش را در جیب شلورش می برد و چیزی را از آن در می آورد. حتی اگر شلوارش جیب نداشته باشد، ادای آن حرکت را در خواب انجام می دهد. بدین گونه انطباق «کشتو» (متمم فعل در آوردن) و «جیب» (عنصری از داستان)، بر هم رخ می دهد. معانی متفاوت لیکن مشابه، بدین شیوه شناسایی می شوند.

۳- پس از شکسته شدن قایقش، در آب می افتد و رویای خودکشی در رودخانه را می بافد. برای همین در خواب، حالت تنش را با رویایی که می بیند، هماهنگ می کند و به پشت می خوابد، تا ادای مرده ای شناور در رودخانه را حس کند.

A(۳۶) می دانستم و می خواستم که مردن را حس بکنم. اظهار علاقه به چشیدن قطره قطره مزه خواب تا واقع شدن در عمق وجودش.

۳۶) احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می رفت، قلبم آهسته می زد، آهسته نفس می کشیدم،

۱- در مرحله اول خواب، فکری که به سر می آید، در سر

بزرگ و گسترده می شود.

۲- از سوالی که می کند متوجه می شویم، در سطح خوابش، هوشیار است و تمام مراحل خواب و وجودش را حس می کند.

۳- آهسته زدن قلب و آهسته نفس کشیدن، همواره حاکی از چیره شدن خواب است.

(۳۶) گمان می کنم دو سه ساعت گذشته،

۱- حس کردن گذر زمان.

۲- بیان اعداد زوج و فرد با هم، حکایت از نزدیکی دو پلک دارد.

(۳۶) در این بین کسی در زد،

۱- در سطح خواب واقع شده است و این بار پلک بیدار برای ورود، اجازه می گیرد. دیگر مانند قبل بدون اجازه چفت در را نمی گشاید تا فکرهای سرش، راهشان را بگیرند و وارد بشوند (ص ۳۴).

۲- رجوع شود به: «اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد (ص ۲۲۶، ۳۷۸).»

(۳۶) فهمیدم همسایه ام است

۱- دو پلک یا دو نیمکره خواب و بیدار در همسایگی هم قرار دارند.

۲- اقرار به در آمدن از بی خبری و درک نیمه خود.

۳۶) ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم.

با وجودی که در سطح خواب واقع شده است، دیگر کنترل زبان و حرکاتش را بدست گرفته است. برای همین در جواب در زدن، نه حرفی می زند و نه به راه می افتد. در دیگر داستان مشابه لیکن متفاوت، رویای بستری شدنش را می بیند تا نه راه برود و نه حرف بزند.

۳۶) چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم،

اقرار به هوشیاری و زیر نظر داشتن خویش. گویی خواب صدای باز و بسته شدن چشم یا اتاق بیدار را می شنود.

۳۶A) او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم،

۱- در ابتدای داستان از ریش تراشیدنش می نویسد (ص ۱۷). برای تراشیدن ریش می بایست جلوی دستشویی برود. برای دست شستن نیز نیاز به دستشویی است. بدین گونه دست شستن از رویا، توسط پلک خواب و همچنین تراشیدن ریش و ماسک های صورت، توسط پلک بیدار، همزمان در خواب و بیداری، رویت و دیده می شود.

۲- سوت زدن، ساز زدن و گفتگوی مرغ ها، از جمله مراحل به سکوت رسیدن و خاموش شدن است و چیرگی بیشتر خواب بر او را می رساند.

۳- ہمیں رویا، در ابتدای داستان، توسط بازیگر یا پلک بیدار، به نوعی دیگر وصف می شود (ص ۱۷). در اواسط داستان نیز ہمیں رویا دوبارہ بیان می شود. منتهی قسمت ساز زدن، در متون بعدی بیان می شود و از آن بعنوان خاطره‌ای یاد می کند کہ سال گذشته در کشتی بوده و ساز دہنی می شنیده است (ص ۳۶). وقتی بہ سینما می رود نیز از ساز زدن ویلون می گوید (ص ۲۱).

۳۶) کوشش می کردم اندیشہ های خوش و گوارا بکنم، بہ سال گذشتہ فکر می کردم،

با وجودی کہ در سطح خواب واقع شدہ است کنترل افکارش را دارد بدین دلیل، می خواہد فکر و رویاہای خوش ببیند.

۳۶) آن روزی کہ در کشتی نشستہ بودم، ساز دستی می زدند.

۱- منظور از کشتی، تختخوابش است.

۲- همانگونہ کہ در رختخوابش خوابیدہ است، دستانش را نزدیک دہانش می برد و ادای زدن ساز دستی در می آورد.

۳۶) موج دریا، تکان کشتی،

با تکانی کہ روی تختخوابِ فَنر در رفتہ اش می خورد، بدنش مانند موج، بالا و پایین می رود. بدین خاطر می انگارد

در کشتی ایست کہ موج دریا، آن را تکان می دہد.

۳۶) دختر خوشگلی کہ رو بہ رویم نشستہ بود،

آخرین صحنہ قبل از چشیدن خواب، رویت چہرہ اش

است. بدین دلیل، رویای دختر خوشگل را می بیند، بنابراین هم بوسه بر خواب می زند و هم بوسه بر دختر رویایی.

۳۶) در فکر غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم، به جای آنکه به دنبال گرمای بدنش از جسمش فراتر رود تا به عمق برسد، در فکر و رویا غوطه ور شده است.

۳۶-۳۷) مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد. تفاوت آن، همان قدر است که پرتو روشنایی را که به طور طبیعی می بینم، در کیف تریاک مثل این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند به رنگ های گوناگون تجزیه می شود. در این حالت، خیال های ساده و پوچ که برای آدم می آید همان طور افسونگر و خیره کننده می شود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می گیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می شود، فضا باد می کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

۱- پس از گذر از سطح سنگینی و خستگی مراحل خواب، سطح سبکبالی شروع می شود. در آن مرحله امکان گذر فکر از سر وجود دارد و اگر این اتفاق بیفتد، عمیق شدن خواب به دلیل رویت رویا، مختل می شود. هر خیال گذرنده و یا فکری ساده در آن مرحله از خواب، تبدیل به رویایی خیره

کننده و افسونگر در می آید. بطور مثال اگر فکر منظره ای از سر بگذرد آن، بی اندازه بزرگ می شود، انگار که باد می کند. زمان نیز در خواب احساس نمی شود.

۲- در خوابنمایی رخت هایی که کج و کوله روی نیمکت افتاده اند را، بخاطر بزرگنمایی شان، تهی از جسم نمی بیند. همانگونه که در اینجا اقرار می کند هر خیال و فکری، بزرگ و باد کرده به چشم خواب و بیدار می آید.

۳۷A (شروع متن) در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می زد، اما حس می کردم که خوابم نبرده،

۱- وصف حالت خواب و بیداری. از طرفی احساس سنگینی می کند زیرا نیمه بیدار است و از دیگر سو حواسش را مانند موجی بالای تنش احساس می کند زیرا نیمه خواب است.

۲- در آینه خاطره، به نوعی دیگر همان حالات را وصف می نماید و می نویسد: «احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده (ص ۳۶)».

۳۷B (آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است، این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می کردم که می روم و دور می شود، ولی به مجرد این که تاثیر آن تمام شد، یک غم و اندوه بی پایانی مرا فراگرفت،

۱- وصف احساسش پس از دور شدن از خواب. آخرین

احساسش از کیف خواب با راه دادن اولین فکر به سرش زوده می شود (رجوع شود به صفحه ۲۲۶، ۳۷۸: «اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که...»).

۲- کیف خواب را با کیف نشئیگی تریاک برابر می داند. برای همین پلک خواب همواره می ترسد مبادا با تکانی از کیف در بیاید. در آمدن از خواب برایش اندوهگین است.

۳- در سطح اولیه خواب یعنی در رویا، دو حس متضاد آدمی، بطور متناوب در حال برانگیخته شدن است. برای همین هر چه بیشتر فرد در سطح خواب باقی بماند و رویا ببیند، خصلت هایی نظیر شکاکی، دودلی و بی قراری در وی تقویت می شود.

۳۷) حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دنده هایم که به هم می خورد، می شنیدم.

۱- وصف احوالش هنگامی که از غرق خواب، نیمه بیدار می شود. در حالیکه به قعر خواب می رفت، از شدت عمق، ابتدا رویای غرق شدن در رودخانه را، می بیند. ولی از نیمه راه قعر یا غرق شدن بر می گردد، تا در را از پشت ببندد و با خیال راحت به سفرش به عمق، ادامه دهد.

۲- در دیگر خاطرات متوجه می شویم، وقتی به احوالش اشراف پیدا می کند، رخوت خواب را حس می کند. آن

روند را با شکسته شدن قایق و سرازیر شدن سیلاب اشکی چون رودخانه و خود را به آب رودخانه انداختن به قصد خودکشی، وصف می نماید. در این حالت «بیدار» دست راستش را از زیر تنه بیرون می کشد تا به پشت بخوابد تا در نقش مرده ای شناور در رودخانه، در بیاید. در خاطره آینه، به پشت شدن را ناگوار می داند (ص ۳۶). از دیگر دلایلی که این دو خاطره، آینه یکدیگر هستند و در رویا خود را به رودخانه انداخته، آنست که احساس سرما در حد افتادن در آب سرد می کند. زیرا می گوید سخت لرزیدم به حدی که دندان هایش به هم می خورد.

۳۷) بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می گرفت، نفسم تنگ شده بود،

۱- تنها در این قسمت اثر، او به شدت گریه می کند.
 ۲- اشک هایش آنقدر زیاد است که از گرمایش احساس سوزش می کند. سیلابی از اشک، به گردن و شانه هایش راهی می شود و احساس می کند عرق از تنش سرازیر می شود. در دیگر متن، قیاس می کند زیر شیر آب سرد می رود (ص ۲۵). در خاطره آینه، تب و عرق بدنش را (گرم و سرد شدن) یا همان گریه کردنش را، این گونه بیان می دارد: «لب هایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یک مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ

خوابم نبرد. (ص ۲۵)». یک پلک (بیدار) قلبش می گیرد و دیگر پلک (خواب) نفسش تنگ می شود.

۳۷A) اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد.

۱- اقرار به باز ماندن از نیمه راه سفر به عمق.

۲- در خاطره آینه از آنکه می گوید: «در این بین کسی در زد...»، (ص ۳۶)»، متوجه دلیل باز ماندن وی از مسیر عمق، می شویم.

۳- باره یافتن اولین فکر به سرش، آخرین احساسش از کیف خواب و نشئه به یادش می آید (رجوع شود به صفحه ۲۲۳، ۳۷B: «آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است، این بود: که پاهایم سرد و...»)

۳۷) از جان سختی خودم بیش تر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی، با من در نبرد است

۱- از آنکه هنوز نتوانسته است به عمق برود و دیگر رویا نبیند، به خود صفت جان سختی می دهد.

۲- اقرار به نبرد با خود.

۳- زمانی که یک پلک باز باشد و پلک دیگر بسته، آنگاه گفته هایش ضد همدیگر است. به طور مثال اگر از خوشی بگوید بلافاصله از ناخوشی نیز سخن می گوید. زمانی که

هر دو پلک هماهنگ باشند، یعنی تقریباً همزمان باز و یا بسته می شوند صفاتی که به کار می برد، مترادف همدیگر هستند. مانند بیان «قوه تاریک» و «بدبختی ناگفتنی». از آن مطلب به تعادل بیشتر دو روح می توان پی برد.

۳۷) (شروع متن) به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ را پیچاندم، روشن شد.

۱- پیچاندن دگمه، کنایه به میل نداشتن باز کردن چشمش و همچنین بیشتر بسته بودن چشمش است.
 ۲- با وجودی که دیگر نمی تواند براحتی بلند شود لیکن تصمیم می گیرد آن کار را بکند. عبارت «به دشواری»، شدت تصمیم او را می رساند. علاوه بر آن به یکباره روشن شدن چراغ (چشم)، با پیچاندن دگمه نیز، صحنه ایست بر تصمیم جدی او. حال که نتوانست به قعر خویش برود، تصمیم می گیرد دوباره در خواب هوشیار شود تا دلیل عدم توانایی اش را بیابد.

۳- در دنیای واقعی با گذاشتن مشتتس به گوشه چشمش و چرخاندن آن، می پندارد دگمه چراغ را می پیچاند. با آن کار گوشه چشمش باز می شود و می گوید چراغ را روشن می کند.
۳۷) نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت.
 چهره واقعی اش را در حالیکه رنگش از خواب، پریده و

پف کرده است، وصف می نماید. حالت صورت، پس از غرق شدن در آب و بیدار شدن از خواب، شبیه به هم هست. آنچنان در خواب غرق شده بود که پس از بالا آمدن، رویای غرق در رودخانه را رویت می کند و نمه بیدار می شود. غرق شدن در خواب و چشیدن مزه رهایی موجب تحول روحیه اش می شود. «خواب»، چهره «بیدار» را لاغر و تکیده می بیند (ص ۱۸).

۳۷) قلبم به شدت می گرفت. با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد!

- ۱- گرفتگی قلب حاکی از چیرگی بیشتر خواب بر اوست.
 - ۲- با خود و از خود گفتن، نشانه نزدیک شدن به خویش است.
- ۳۸) چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.
- بستن دوباره پلک چشم. برای خاموش کردن چراغ (چشم). دوباره دست مشت شده اش را به گوشه چشمش می برد و می پیچاند.
- ۳۸) (شروع متن) نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. نه، بادمجان بهم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یک جور هستند. به من نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! در نقش دکتر، در خواب و بیداری، بازیگری می کند.

۳۸) هیچ کس نمی تواند به درد من پی ببرد!

جالب است بیانگاریم تحریر عبارت فوق توسط نویسنده اثر (هدایت)، در این مرحله از داستان، به منظور تحریک حس توانستن خواننده است. بدین شیوه غیرت او به جوش می آید و از آن پس با دقت بیشتری به خوانش مشغول می شود تا پی به درد راوی ببرد.

۳۸) این دواها خنده آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می خندم، چه بازیگر خانه ایست!

دوا خنده آور نمی شود. بیان آن به منظور القای پوچ بودن اقراریر راوی به خواننده است و همچنین بیان عناصر مشترک در خاطرات «متفاوت لیکن مشابه» و از همه مهم تر، جلب توجه مخاطب به «بازیگر خانه» و «خنده» است. پلک بیدار بازیگری می کند.

۳۸) (شروع متن) تیک و تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آمد.

پس از هوشیاری در خوابنمایی و نزدیک شدن دو پلک، دیگر «بیدار»، نفس یکنواخت همسایه خود را، بغل گوشش می شنود و به نظرش تیک تاک ساعت می آید. همچنین «خواب» نیز صداهایی را که «بیدار» هنگام خوابگردی از خود در می آورد (بوق اتومبیل، دوچرخه، ...)، از بیرون می شنود.

**۳۸) به کاغذ دیواری نگاه می‌کنم، برگ‌های باریک
راغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد،**

۱- دیوار را مزین به کاغذ دیواری می‌کند و گل سفید
امیدواری را روی آن می‌کارد.

۲- پلک خواب رنگ‌ها را می‌بیند.

۳- باریکی برگ، نشان از تازگی رشد آن و نوزادی روح
راوی است.

**۳۸) روی شاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه رو به
روی یکدیگر نشسته اند.**

۱- دو مرغ، نماد دو پلک متفاوت است که مرکز هر
یک، در نیمکره‌های متفاوت مغز قرار دارد. رنگ سیاه
آن دو مرغ، نشان از پیروزی اش در بیشتر پایین آوردن
پلکش است.

۲- رویت دو مرغ سبکبال، در این برهه، میزان درک او را
از خود می‌رساند.

۳۸) سرم تهی،

از تهی بودن سرش معلوم می‌شود در جدالی که با خود
داشت پیروز شده است. زیرا سرش باید تهی از فکر باشد تا
به آرامش در خواب و بیداری برسد.

۳۸) معده ام مالش می‌رود،

برای رسیدن، همانگونه که سرش باید از فکر تهی باشد،
معده اش نیز باید گرسنه باشد.

۳۸) تنم خرد شده .

از اجرای خوابنامه و بازیگری بر روی صحنه واقعی ، تنش کوفته و خرد شده است .

۳۸) روزنامه هایی که بالای گنجه انداخته ام ، به حالت مخصوصی مانده .

روزنامه ها طعنه به رویاهای مزمنیست که امشب بخاطر آگاه شدن از اصالت وجودش ، به اجرا در نیامده اند و کج و کوله در ذهنش تلنبار شده اند .

۳۸) نگاه که می کنم یک مرتبه مثل اینست که همه آن ها به چشم غریبه می آید ،

کنایه به تغییر دید و پوچ انگاشتن آرزوهای واهی اش که از آن ها بعنوان روزنامه های بالای گنجه یاد می کند . در برزخ خواب و بیداری ، به نظر «خواب» همه چیز غریبه می آید .

۳۸) خودم به چشم خودم بیگانه ام ،

بیگانه آمدن به چشم خود ، شدت تغییر روحیه اش را عیان می سازد . همواره خود را در خواب با ماسک و در خوابگردی بدون صورت می بیند ، منتهی اکنون که در برزخ خواب و بیداری ، هوشیار شده است ، به نظر «بیدار» ، چهره اش بیگانه می آید .

۳۸) در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ گرسنه ام میشود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا اینجا هستیم؟ این مردمی را که می بینم ، کی هستند و از من چه می خواهند؟ ...

۱- طرح سوال ، بیانگر توجه به احوالش است .

۲- تمام سوالات مطرح شده، سوال هایبست که خواننده باید بدان توجه کند و جواب ها را در داستان پیدا کند:

چرا زنده ام؟ در این داستان «زنده» به معنی بیدار است.
چرا گرسنه ام می شود؟ او «گرسنه خواب» است و برای رسیدن، معده اش باید از گرسنگی مالش برود.

چرا می خورم؟ برای شناخت کنه وجودش، به عمد در خوابنمایی وقت گذرانی می کند و با فکر خوردن و رفع گرسنگی، خود را در آن وادی بیشتر نگه می دارد.

چرا راه می روم؟ در خواب بی اراده به راه می افتد و خوابگردی می کند. در آن حالت، رویت تصویر خود بر آینه و تطبیق رویایش بر تصاویر آینه، او را به حدی مجذوب می کند که زمان خوابگردی اش افزایش می یابد.

چرا اینجا هستم؟ در برزخ، «اینجا» ماوای «بیدار» است که در نیمکره چپ مغز و عهده دار حرکت اعضای راست بدن است. «آنجا» ماوای «خواب» است که در نیمکره راست مغز و عهده دار حرکت اعضای چپ بدن است.

این مردمی که می بینم کی هستند و از من چی می خواهند؟ مردمی که می بیند، شخصیت هایی هستند که در زندگی واقعی اش وجود دارند و او نه تنها آنان را در رویا رویت می کند تا حس سرکوب شده و آرزوهای دست نیافتنی اش برآورده شود، بلکه همزمان جلوی آینه در نقش آنان به

بازیگری می پردازد.

۳۸) (شروع متن) حالا خوب خودم را می شناسم!
همان طوری که هستم، بدون کم و زیاد.
اقرار به شناخت گوهر وجودش پس از برگشت از نیمه راه.
۳۸) هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و
کوفته افتاده ام،

در نبردی سخت با خود، با وجودی که خسته و کوفته
شده، ولی پیروز بیرون آمده، بطوریکه با تسلط بر خود،
دیگر جلوی خود را از آنکه در خواب به راه بیفتد و یا فکری
به سر راه بدهد تا رویا ببیند، گرفته است.

۳۸) ساعت به ساعت افکارم می گردند، در همان
دایره های ناامیدی حوصله ام سر رفته، هستی،
خودم را به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک
است هنگامی که آدم، هستی خودش را حس می کند!
۱- طعنه به رصد خود در خوابنمایی،

۲- افکارش و یا «دایره های ناامیدی» اجازه ورود
نمی یابند برای همین دور خودشان در گردش باطل
هستند. سر رفتن حوصله اش از آن ها، بیانگر بی ارزش
شدن آرزوهایش در پیش چشم است. علاوه بر آن، دیگر
در خواب، فکر نمی کند تا بتواند رویایی بر مبنای آن
ببیند، برای همین در وادی برزخ، بیکار باقی مانده و
حوصله اش سر رفته است.

۳۹) در آینه که نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم،
صورت‌تم به چشم خودم آن قدر ناشناس و بیگانه و
خنده آور آمده...

پلک بیدار با دیدن چهره حقیقی اش پس از به خود آمدن،
خنده اش می‌گیرد. درست برعکس پلک خواب که در همان
لحظه از پشت آینه، سیلاب اشکش از شانه و گردن، روان
می‌شود و در رودخانه‌ای از اشک غرق می‌شود.

رجوع شود به: «نمی‌دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی
که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورت‌م آماس کرده بود، رنگم
خاکی شده بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت (ص ۳۷)». در
حقیقت در یک لحظه هم بشدت گریه می‌کند و هم خنده سر
می‌دهد. همچنین رجوع شود به صفحه ۱۴۰، ۲۵A، در آنجا
خیس شدن بدنش از سیلاب اشکش، موجب می‌شود رویای
رفتن زیر شیر آب سرد را ببیند.

۳۹) (شروع متن) این فکر چندین بار برایم آمده:
رویین تن شده‌ام، رویین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند،
حکایت من است. معجزه بود.

۱- با وجودی که در برزخ خواب و بیداری با تسلط بر
خویش جلوی رویت رویایش را می‌گیرد ولی موفق نمی‌شود
به قعر خواب برود، آنگاه به خود لقب رویین تن می‌دهد.
۲- در مرحله‌ای از خواب، شاهد اعمال خود شده است.
در آن حالت هم شاهد حرکاتش هنگام خوابگردی است و

ہمچنین رویاھایی کہ رویت می کند را می بیند. بہ این خاطر بہ خود لقب رویین تن می دھد.

۳۹) اکنون ہمہ جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم،
 ۱- از شدت عصبانیت از دست خود، با خود لج می کند و می خواھد خرافاتی کہ باور ندارد را باور کند.

۲- کنایہ بہ شناخت پدیدہ ای جدید کہ گویا شگفتی آن موجب تغییر بنیان فکر او شدہ است.

۳۹) افکار شگفت انگیز از جلو چشم می گذرد. معجزہ بود، حالا می دانم کہ خدا دو دستہ مخلوق آفریدہ: خوشبخت و بدبخت. از اولی ہا پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجہ دستہ دوم بہ دست خودشان می افزاید.

۱- فکر ہای دست نیافتنی و ہمچنین فکرہای بد، ابزاری ہستند در دست پلک بیدار یا بدبخت ہا، کہ بہ دست خودشان، خود را در صحنہ روزگار، آزار و شکنجہ کنند.
 ۲- پلک خواب خوشبخت ہست، زیرا قادر است در خواب بہ آرزوہای واماندہ اش، برسد.

۳۹) حالا باور می کنم کہ یک قوای درندہ و پستی، یک فرشتہ بدبختی با بعضی ہا ہست ...

قوای درندہ پلک بیدار و قوای پست پلک خواب است. زیرا دنیای پلک خواب، پست و بی محتوا است و پلک بیدار، از بی احساسی گویی درندہ خواست. فرشتہ بدبختی برایندہر دوی شان است.

۳۹A) شروع متن) بالاخره تنها ماندم.

۱- منجمد کردن همه افکار ذهنش.

۲- بالاخره پس از تنهای تنها شدن، می خواهد بنویسد ولی دیگر نمی تواند از دیگران بنویسد زیرا تنها اوایی باقی مانده است. برای همین شروع می کند از خود نوشتن. از خودی که دیگر سایه ای بر صورت ندارد و می تواند خود واقعی اش را در آینه ببیند.

۳- رجوع شود به: «من تنها هستم (ص ۶۱، ۱۸B)».

۳۹) الان دکتر رفت،

دکتر بازاری، جزو آخرین رویاهای برزخی اش است که به اجرا در می آورد.

۳۹) کاغذ و مداد را برداشتم،

برداشتن کاغذ و مداد دال بر داشتن حرفی برای گفتن است. آنقدر می نویسد تا مدادش نیمچه می شود: «به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم (ص ۲۰)».

۳۹) می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟

با بیرون کردن فکر از ذهن و خلوت شدن سرش، دیگر پلک خواب چیزی ندارد که بنویسد..

۳۹) یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم.

دیگر فکری ندارد تا خوراک نوشتن شود. منتهی فکرهای

مزمّن (روزنامه های بالای گنجه) در سرش آنقدر زیادند که از زیادی اش نمی داند نوشتن را از کجا آغاز کند. فال گرفتن با افکار مزمّن ذهنش نیز طعنه بر زیادی آن ها است. (۳۹) این هم خودش بدبختی است.

در دنیای وارونه، بدبختی معنای عکس دارد. او خوشبخت است که دیگر به افکار بیهوده اجازه ورود به ذهنش نمی دهد. (۳۹) نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم، اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم! قهرمان «زنده به گور» در این داستان، گریه هم می کند. در متون قبل، از زیر دوش رفتنش تعریف کرد (ص ۱۴۰، ۲۵۸). در آنجا پس از تهی شدن از فکر و رویت روی واقعی اش، سیلاب اشکش آنقدر روان می شود که از گردن و شانه اش سرازیر می شود. بدین خاطر می پندارد زیر دوش آب سرد می رود. رجوع شود به: «تنها یک چیز به من دلداری می دهد (ص ۷۱، ۱۸۸)،» همچنین رجوع شود به: «(شروع متن) این، به من دلداری می دهد (ص ۷۴، ۱۹)!»

(۳۹A) شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، ۱-وقتی «بیدار» از رختخواب بلند می شود و خوابگردی می کند، موهایش بدون شانه کردن، ژولیده است، پلک هایش نیز باز و بی حالت است. برای همین چهره اش را مانند

دیوانه ها می بیند. در متون قبلی، چهره «خواب» وصف می شود: «نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوئی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت. (ص ۳۷)». همچنین رجوع شود به: «همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی میخندیدم، می دانستم... (ص ۱۴۷، ۲۵۸)».

۲- هر چه بیشتر و زودتر قیافه خود را رویت کند و حس دیوانه های رها از ترس به او دست بدهد، زودتر از شر شکنجه ای که می بیند، خلاص می شود.

۳۹) صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جادری می کن.

۱- در رویا، تمام شخصیت ها و عناصری که رویت می شوند، از فکر و انرژی وجود فرد نشئت می گیرند. بنابراین در خواب، ماسک هایی از جنس فکر، بر چهره و جسم آدمی می نشیند و او را به ایفای نقش وای می دارند.

۲- در ابتدای داستان پس از رویت دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند، می نویسد، «از جا به در می شود (ص ۱۷)». دلیل ناراحتی اش را در اینجا عیان می شود. زیر چهره آن دو مرغ، صورت خود اوست. مرغ ها ماسک هایی از جنس فکر هستند که در رویایش بر روح دو پاره او گذاشته شده اند. بدین خاطر از آنکه متوجه شده، ماسک به چهره می زند و در

- جلد دیگران بازی می کند، می خواهد از ناراحتی جا در برود.
- ۳- اگر ذهن هیچ فکری تولید نکند، تمام صورت ها، زیبا به نظر می آیند، علاوه بر آنکه درون آدمی نیز زیبا می شود.
- (۳۹) همین قدر می دانم که از خودم بدم می آید،**
- ۱- ابراز احساسش، پس از آنکه مچ خود را در خوابگردی و در حال بازیگری می گیرد.
- ۲- از خود گفتن، نیاز رسیدن به خود است.
- (۳۹) می خورم از خودم بدم می آید. راه می روم، از خودم بدم می آید. فکر می کنم، از خودم بدم می آید.**
- ۱- شرح اعمالی که پلک بیدار قادر به انجام آن ها است (راه رفتن، خوردن، فکر کردن). از آنکه بی اراده آن کارها را انجام می دهد، از خودش بدش می آید.
- ۲- از خود گفتن و انتقاد کردن، راز رسیدن به خود است.
- (۳۹) چه سمج! چه ترسناک!**
- ۱- رصد خود در حال خوابگردی و سماجت در بیدار ماندن، به نظرش ترسناک می آید.
- ۲- احساس سماجت از خود می کند زیرا با وجود شناخت خویشتن هنوز شایستگی ترک رویا را از خود نشان نداده است و همچنان در برزخ درمانده است.
- (۳۹) نه، این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم!**
- باور عناصری که در قبل به آن ها اعتقاد نداشته است،

نشانه روبرو شدن با پدیده ای نوظهور است که موجب گشته، اساس باور و ذهنیت منفی او را بر هم بزند.

(۳۹) دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست.

نومید از آنکه هنوز به آن حد از آزادگی نرسیده است تا لیاقت ترک رویا را برای همیشه بدست بیاورد.

(۳۹) سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاک خوردم باز هم زنده ام!

منظور از «زنده»، بیدار بودن در خوابنمایی است.

(۳۹) اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می میرد!

با وجودی که زهر خواب کارگر افتاده و بدنش گرم و نفسش کند شده است، لیکن نمی تواند به عمق خواب برود (رویین تن شده است). زهری که با خواب رفتن تحلیل می رود اکنون در وجودش مالمال است بدین دلیل است که می گوید، هر چه حتی اژدها هم او را بزند از فراوانی زهرش اژدها می میرد.

(۳۹) نه، کسی باور نخواهد کرد.

فردی که باورش نمی شود کسی نیست جز خودش.

(۴۰) آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبیبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می کند؟

جواب همه سوالات خیر است. نه خراب بود نه زیادتر و کم

تر بود بلکه در این خاطره، هنوز به ذهنی تهی نرسیده است. زیرا هنوز دارد فکر می‌کند و برای ما افکارش را می‌نویسد!
A40) نمی‌دانم- این فکرها صد بار برایم آمده، تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند، خودش را نیش می‌زند. آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

۱- آماده کردن ذهن خواننده برای نیش زدن خود و به خواب طبیعی فرو رفتن.

۲- حلقه نورانی دور بدن او، اکنون به دلیل گرمای خوابی که او را فرا گرفته، آتشین شده است.

۳- اقرار به بیان حرف‌های تکراری در روایت و جلوی فکر کردنش را نگرفتن.

۴۰) (شروع متن) جلو پنجره اتاقم را

جلوی چشمش.

۴۰) روی لبه سیاه شیروانی

منظور روی پلک پایینی چشمش که مژه‌های سیاهش، رنگ آن را سیاه جلوه داده است.

۴۰) که آب باران در گودالی آن جمع شده، دو گنجشک نشسته اند.

۱- منظور از آب باران، اشک چشمش است.

۲- منظور از گودال، گوشه چشمش به سمت بینی، است.

۳- رویت دو گنجشک در کنار هم نه روبروی هم (در متن

بعدی کتاب)، به معنای عملکرد یکسان دو نیمکره مغز و چشمانش است. بطوریکه دیگر مانند قبل نیست که یک پلک باز باشد و دیگر پلک بسته، بلکه اکنون هر دو پلک با هم یا باز هستند و یا بسته.

۴- رویت دو گنجشک، بر اساس حس سبکبالی او در مرحله ای از خواب احساس می شود. از سویی زمانی که پیچ چراغ را می پیچاند، متوجه شدیم دستش کنار چشمش قرار می گیرد. بنابراین از تلفیق حس سبکبالی اش و دیدن حجم انگشتانش، دو گنجشک سیاه پیش چشمش ظاهر می شوند.

۴۰) یکی از آن ها تک خود را در آب فرو می برد، سرش را بالا می گیرد. دیگری، پهلوئی او کز کرده، خودش را می خورد. من تکان خوردم. هر دو آن ها جیر جیر کردند و با هم پریدند.

۱- پر زدن آخرین فکر و خیال بالدار، با تکانی.

۲- تنها این دو پرنده سبکبال باقیمانده بودند که باید قبل از رفتن، ابتدا آشتی می کردند و از رودرویی در می آمدند و پس از آن برای همیشه سایه خود را از سر ذهن او کم می کردند.

۳- پس از در کنار هم نشستن پرنده ها و پر زدن آن ها، دیگر باز و بسته شدن چشمانش، همانند است. یعنی هر دو یا باز هستند و یا بسته.

۴- «از اشک خود خوردن»، به مانند نیش زدن عقرب به خود است.

۴۰) هوا ابری است،

گریه می کند.

۴۰) گاهی از پشت لکه های ابر، آفتاب رنگ پریده در می آید.

۱- رنگ پریدگی آفتاب، به معنای کمتر بالا رفتن پلکش نسبت به قبل است.

۲- به خاطر آنکه به پایان خوش روایت نزدیک می شویم، آفتاب رنگ پریده همچین معنی نور امید، می دهد.

۴۰) ساختمان های بلند روبه رو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند.

۱- کنایه به اجرا نکردن خوابنامه ها و رویاهایش.

۲- پلکش بیشتر پایین آمده است به حدی که همه چیز را سیاه و دود زده می بیند. هوای سنگین و بارانی، حاکی از گریه ایست که کرده و دارد می کند. تارهای مژه های بلندش را ساختمان های بلند می انگارد.

۳- بیان صفات مترادف، بیانگر عملکرد هماهنگ دو پلک است.

۴۰) صدای دور و خفه شهر شنیده می شود.

با آگاهی از حرف زدنش در خواب، اکنون جلوی خود را می گیرد تا در خواب حرف نزنند و یا گریه و خنده نکند. در متون قبل زمانی که قادر شد یواش تر در خواب با خود حرف بزند، آنگاه بیان داشت، صداها از بیرون می آید.

اکنون که می گوئید صدای دور و خفه شهر، معلوم می شود
بیش از قبل که صدا از بیرون می آمد، صدای خود را در
خواب پایین آورده است. گویا دیگر چیزی به سکوت و
خاموش شدنش، باقی نمانده است.

**۴۰) (شروع متن) این ورق های بدجنس که با آن ها
فال گرفتیم، این ورق های دروغگو که مرا گول زدند،
آنجا در کشوی میزم است.**

۱- کشوی میز، دلیلیست بر بایگانی کردن افکار باطله.
بنابراین در این خاطره، کارهایی را خوب یا بد، سروسامان
داده و تا حدی متحول گشته است.

۲- با شناخت از نفس وجودش دیگر دست ذهنش را
خوانده است. برای همین زین پس قادر است از پس فکرها
(ورق بازی) که در ذهنش تولید می شوند، برآید.

۳- در رویا هرگاه کشوی میزش را ببیند، همانطور که
در تختخوابش خوابیده است، دستش را بطرف جیب
شلوارش می برد.

۴- مقایسه کمی افکار ذهنش با ورق های بازی، بیانگر
محدود و مشابه بودن امیال و نفس آدمی است.

**۴۰) خنده دار تر از همه، آن است که هنوز هم با آن ها
فال می گیرم!**

۱- تمام افکار ذهنش به یک اندازه بی اهمیت هستند
برای همین فرقی نمی کند کدامشان را اول بیرون بیندازد.

بدین خاطر مانند فال گرفتن که معلوم نیست ورق بعدی کدام است، آن‌ها را بیرون میکشد و به دور می‌اندازد.
۲- دروغ نمی‌گوید که هنوز هم فال می‌گیرد، زیرا هنوز هم دارد رویا رویت می‌کند و برای ما روایت می‌کند.
۴۰) (شروع متن) چه می‌شود کرد؟ سرنوشت، پر زور تر از من است.

رجوع به: «باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است (ص ۷۶، ۱۹A)».

۴۰A) (شروع متن) خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن‌ها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند.

۱- رجوع به: «(شروع متن) چه هوس‌هایی به سرم می‌زند!... (ص ۷۷، ۱۹)» در آن‌جا نیز دلش می‌خواهد بچه‌ای کوچک شود. در اینجا وقتی می‌گوید از سر نو زندگی‌اش را اداره بکند متوجه می‌شویم چرا می‌خواهد دوباره به دنیا بیاید و بچه‌ای کوچک شود. در آنجا ماسک گلین باجی را به چهره می‌زند و بالای سر خود می‌نشیند (ص ۷۸، ۱۹A) و در اینجا چنان ماسکی را قوای کور ترسناکی که بر سرش سوار است می‌داند، زیرا آن

قوه، شناخت و در خود فرو رفتنش را به تعویق می‌اندازد. در آنجا همچنین از چشم‌هایش می‌گوید که آهسته بسته می‌شود (ص ۱۷۸، ۱۹۸B) و در اینجا به چشمش لقب ستاره شوم می‌دهد زیرا توسط آن و با رویت تصاویر سایه وار خود بر آینه، روحش دو پاره شده است. در اینجا خُرد به معنی شکسته شدن است و در آنجا به معنی کوچک و بچه شدن است. کنایه به آنکه تا زمانی که آدم خودش نخواهد هیچ کس نمی‌تواند به او یاری برساند.

۲- با طرح سوال «ما کدام زندگی؟» گویی خود را به دادگاه می‌کشاند و انتظار جواب از خود دارد. وادار کردن خود به پاسخ دادن، یک قدم برای آشتی با خود، حساب می‌شود. لحن سوال طوریست که انگار زندگی نفسانی را به سخره می‌گیرد. منظور از زندگی در متن فوق، «آنجا» یا «خواب» است.

۳- یکی از راه‌های از در آشتی در آمدن با خود، وادار کردن خود به پاسخ دادن به این سوال است، «آیا در دست من است؟». در آنصورت اگر جواب خیر باشد، دیگر حرفی باقی نمی‌ماند. لیکن اگر جواب بلی باشد، با درس گرفتن از این روایت و کاستن فکر و خواسته، از رنج زندگی کاسته می‌شود.

(۴۰) (شروع متن) دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود، از دست دادم.

شهادت دادن به فاصله گرفتن از امیال نفسانی و صفر شدن ذهنش.

۴۰) گذاشتم گم بشود.

۱- ابراز نیاز او به خواب رفتن در حد گم شدن کینه و آرزوهای انسانی در ژرفا.

۲- کنایه به بی ارزش شدن امیال انسانی در نزدش.

۴۰A) در زندگانی، آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان!

هر سه نقش را، در این شب مهتابی بازی کرده است. در جلد حیوانی در قفس نعره کشیده است در جلد پرنده بالدار یا فرشته در آمده و همچنین در جلد انسان هایی نیز نقش آفرینی کرده است. رجوع شود به: «من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم،... (ص ۴۱)».

۴۱) من هیچ کدام از آن ها نشدم، زندگانی ام برای همیشه گم شد.

اعلام آنکه دیگر به جلد دیگران نرفته و برای همیشه آن عادت را ترک کرده است.

۴۱A) من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم،

۱- در متن قبلی می گوید؛ آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان (ص ۲۴۷، ۴۰A). با استناد بدان، در جلد انسان

می رود تا خودپسندی خود را بزادید، در جلد حیوان می رود تا احساس قدرت بکند و دست از ناشیگری بشورد و در جلد پرنده یا فرشته می رود تا پر بزند و برای همیشه ذهن او را ترک کند.

۲- ابراز انزجار از ناآگاهی اش و آنطور که فکر و زندگی می کرده است.

(۴۱) شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟

۱- به قدری به نگرش جدیدش، اعتقاد پیدا کرده است، که می خواهد دیگران را نیز ارشاد کند.

۲- زندگی حقیقی را، عاری از کینه و آرزو، می داند و رویت نکردن رویایی در خواب را، حقیقت خمیره انسان می داند.

(۴۱) من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می خواهم چشم هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

۱- می خواهد به قعر برود.

۲- پلک خواب نمی خواهد رویا ببیند تا نه ببخشد و نه بخشیده بشود، پلک بیدار نمی خواهد دیگر حرکت کند و نه به چپ برود نه به راست و پلک شاهد می خواهد فقط در حال باشد و گذشته را فراموش و به آینده فکر نکند.

۳- از جمله راه های رسیدن به آرامش و تعادل دو روح، نه برگشت به گذشته است و نه به آینده نگرستن. بلکه در حال، نگاه خود را حفظ کردن است. بیان نه این و نه آن (نه

بخشیدن و نه بخشیده شدن) و یا نه به چپ رفتن و نه به راست رفتن، القاکننده در میانه ماندن و یا در حال، ماندن است.

(۴۱) (شروع متن) نه، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم، اگر «سرنوشت» را، کنایه به فکریایی که در سر ایجاد می شود بدانیم، آنگاه ناتوانی از گریزانی از سرنوشت به مفهوم، اسیر فکر و خوابنما شدن است.

(۴۱) این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال های گذرنده که برایم می آید، آیا حقیقتی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من. گمان می کنم آزادم ولی جلوی سرنوشت خودم نمی توانم کمترین ایستادگی بکنم.

تعریف از خود واقعی اش. حس رهایی همچون دیوانه ها، حقیقتی است که در سرشت آدمی نهفته است. منتهی راه یابی فکر به سر انسان، گویی اجتناب ناپذیر است. برای همین می گوید هیچ گریزانی از نوشتن در سر و یا سرنوشتش ندارد. در جایی دیگر نیز می گوید؛ با وجودی که می دانم این ورق های بدجنس مرا گول می زنند، ولی باز هم با آن ها فال می گیرم.

(۴۱) افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند.

افسارش به دست فکرش است.

(۴۱) پستی، پستی زندگی که نه می توانند از دستش
بگریزند، نه می توانند فریاد بکشند، نه می توانند
نبرد بکنند، زندگی احمق.

دنیای رویا را پست می شمارد. افسار خود را به دست
گرفته است به نحوی که دیگر نه در خوابنمایی، خوابگردی
می کند و نه با خود حرف می زند. بنابراین دیگر نیازی
نیست با خود بجنگد، زیرا از نبرد پیروز بیرون آمده است.
(۴۱) (شروع متن) حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه
خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم
می آید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام.

۱- نه بیدار است و نه خواب بلکه سفر خود را به ژرفنا،
آغاز می کند.

۲- منظور از آشنا شدن با مرگ، غرق در خلسه خواب شدن است.
(۴۱A) یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از
من دلجویی می کند.

۱- احساس رهایی کردن در عمق خواب، تسکین همه
دردهاست.

۲- رجوع شود به: «تنها یک چیز به من دلداری می دهد
(ص ۷۱، ۱۸A)».

(۴۱) قبرستان منپارناس به یادم می آید،
با پایین آمدن و بسته شدن چشمش، تاریکی وجودش را
در بر می گیرد. بدین خاطر به یاد قبرستان می افتد.

۴۱) دیگر به مرده ها حسادت نمی ورزم، من هم از دنیای آن ها به شمار می آیم.

افرادی که در این دنیا نیستند و مرده اند، دیگر حرص و کینه و آرزویی نیز ندارند. بنابراین مقایسه خود با مرده ها، بی دلیل نیست.

۴۱A) من هم با آن ها هستم، یک زنده به گور هستم...

۱- نه خواب بودن و نه بیدار بودن یک خوابنما، مانند نه زنده بودن و نه مرده بودن یک زنده به گور است.

۲- وقتی در زندگانی آن گونه زندگی کند که گویی مرده است و در خواب آن گونه بخوابد که انگار بیدار است، آنگاه لقب «زنده به گور»، بهترین کنیه ایست که رویش می افتد.

۴۱) (شروع متن) خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟

پلک خواب احساس می کند مزخرف می نویسد.

۴۱) با خودم می گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بیانداز، بینداز دور، پرت گویی بس است.

۱- از امیال نفسانی رها یافته است و دیگر خود را با قاطعیت «دیوانه» خطاب می کند.

۲- تا کاغذ و مداد را دور نیندازد، نمی تواند سفرش را به اتمام برساند.

۴۱) خفه شو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟

۱- با چنان سوالی خود را آزمایش می کند. آیا باز هم

باید بترسد حتی از قضاوت دیگران؟

۲- پلک بیدار باید خفه شود تا دیگر حرف نزند و پلک خواب باید پاره بکند تا دیگر ننویسد و پلک شاهد نیز دیگر نیازی به سنجیدن ندارد زیرا او بطور کامل به خود رسیده است.

۴۲) اما من از کسی رودر بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به دنیا و مافی‌ها پیش می‌خندم. هر چه قضاوت آن‌ها در باره من سخت بوده باشد، خیر دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد. عبارات فوق، افزایش جسارتش را، عیان می‌سازد.

۴۲) نمی‌دانند که من پیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده‌ام.

۱- می‌دانیم که پیشتر خودش را، این‌گونه قضاوت کرده است: «خودم را قضاوت کردم. دیدم، آدم مهربانی نبوده‌ام. من سخت، خشن و بیزار درست شده‌ام، شاید این‌طور نبودم. تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این‌طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترسیدم (ص ۲۹ و ص ۳۰)». از نوع قضاوتش، اعتماد به نفسش عیان می‌شود. علاوه بر آن در متنی می‌گوید در زندگی باید یا انسان شد یا حیوان و یا فرشته. در دیگر متن نیز صفات خودپسند، ناشی و بیچاره به خود می‌دهد (ص ۴۱).

۲- نوبت قضاوت دیگر شخصیت‌های این روایت فرا رسیده است.

۴۲) آن ها به من می خندند، نمی دانند که من بیشتر به آن ها می خندم، من از خودم و از همه خواننده این مزخرف ها، بیزارم.

۱- راوی این داستان هرگز چیزی روی کاغذ نمی آورد. به شهادت خودش، تمام این مزخرف ها را پلک بیدار فکر می کند و پلک خواب در سر می نویسد. بنابراین وقتی می گوید از خواننده این مزخرف ها بیزارم، منظور از خودش است اگر که از قضاوت بترسد.

۲- منظور از آن ها، شخصیت های رویاهایش هستند که در جلد آنان نقش آفرینی می کند. گویی برای آنکه او را از دست ندهند، به سخره اش گرفته اند. از دیگر سو، تمام شخصیت های رویاهایش برگرفته از دنیای واقعی هستند، آنان نیز دیگر برایش بی اهمیت هستند.

۳- وقتی مچ خودش را در خوابگردی می گیرد و حرکاتش را در آن حالت رصد می کند، برخی لحظات خنده اش می گیرد و به خودش می خندد.

۴۲) این یادداشت ها با یک دسته ورق در کشویی در میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

۱- کند و عمیق شدن نفس هایش، حاکی از فرو رفتن وی به عمق خواب است. در آن قعر، فاصله بین دم و بازدمش آنقدر طولانی می شود، که گویی نفس کشیدن از یادش می رود.

۲- یادداشت‌ها یا همان افکار باطله، توسط «خواب» نوشته می‌شوند و اکنون برای همیشه در کشوی نیمه راست مغزش، بایگانی شده‌اند. دسته ورق یا همان تلی از افکار نفسانی توسط «بیدار» بیرون ریخته و برای همیشه در کشوی نیمه چپ مغزش، بایگانی شده‌اند. دیگر نه آرزویی دارد تا بر حسب آن رویا ببیند و نه خواسته‌ای که برایش نقش بازی کند.

۳- در عمقی از وجودش پلک شاهد، بیدار است ولی پلک خواب از یادداشت کردن افتاده و همچنین پلک بیدار از فال گرفتن با ورق.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

داستان «سه قطره خون»

برگرفته از کتاب «نقد و تحلیل و گزیده داستان های صادق هدایت».

اثر «محمد منصور هاشمی»، نشر روزگار، ۱۳۸۱

سه قطره خون

دیروز بود که اتاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آنقدر آرزو می کردم، چیزی که آنقدر انتظارش را داشتم!! اما چه فایده از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت می کنم مابین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می شود این است: «سه قطره خون»

آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا اینجا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می مانند خوبست یک سال است که اینجا هستم،

سه قطره خون

شب‌ها تا صبح از صدای گریه بیزارم، این ناله‌های ترسناک، این پنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انوکسیون بی‌کردار!! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که اینجا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلوار رزد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم، يك سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

هنوز يك ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراک‌های چاپی: آش ماست، شیرینج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیر، حسن همه‌ی آرزویش این است که يك دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده‌احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست‌ها کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه‌ی ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می‌زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه‌ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است، چون اینجا را هر چه می‌خواهند بگویند ولی يك دنیای دیگر است و رای دنیای مردمان معمولی. يك دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به جای او بودم يك شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زد، مرده‌ها را که

سه قطره خون

می بردند تماشا می کردم اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی زدم تا اینکه محمد علی از آن می چشید آن وقت می خوردم، شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده اند مرا بکشند. همه ی اینها چقدر دور و محو شده..! همیشه همان آدم ها، همان خوراك ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

دو ماه پیش بود يك دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آن ها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشك شده بود. من می دانم همه ی اینها زیر سر ناظم است: مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند. خیلی از آن ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثال این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخاش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند. اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکتان خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

همه اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم های کوچک به شکل

سه قطره خون

واقوری ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می زند. گاهی خم می شود پایین درخت را نگاه می کند، هر که او را ببیند می گوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می شناسم. من می دانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشد.

دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد: همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است.

از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می داند. می گوید که هر کاری، بخصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می افتد. عباس خودش را تار زن ماهر هم می داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

دریغا که بار دگر شام شد،

سراپای گیتی سیه فام شد،

همه خلق رگه آرام شد،

مگر من، که رنج و غم شد فزون.

سه قطره خون

جهان را نباشد خوشی در مزاج،
به جز مرگ نبود غم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

چکیده است بر خاک سه قطره خون دیروز بود در باغ قدم می زدیم.
عباس همین شعر را می خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به
دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آن ها را دیده
بودم و می شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به
من خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلا به هوای من آمده بود،
صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف
می زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یک
سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق
من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و
با هم بر می گشتیم و درس هایمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع
تفریح من به سیاوش تار مشق می دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم
که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد. سیاوش خیال داشت خواهر
رخساره را بگیرد. اتفاقا یک ماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش
شد. من دو سه بار به احوالپرسی اش رفتن ولی گفتند که حکیم قدغن
کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من
هم پایی نشدم.

خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه
برگشتم، کتاب هایم را با چند جزوه مدرسه روی میز ریختم همین که
آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به
قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشت خندق بود
و شنیده

سه قطره خون

بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که بر می گشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیرشلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

- سیاوش تو هستی؟

او مرا شناخت و گفت:

- بیا تو کسی خانه مان نیست.

- صدای تیر را شنیدی؟

انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همینطور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می کرد پرسید:

- تو چرا به دیدن من نیامدی؟

- من دو سه بار به احوالپرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد.

- گمان می کنند که من ناخوشم ولی اشتباه می کنند.

دوباره پرسیدم:

- این صدای تیر را شنیدی؟

بدون این که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد، من از نزدیک نگاه کردم، سه قطره خون تازه روی زمین چکیده بود.

بعد مرا برد در اتاق خودش، همه درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست.

سه قطره خون

اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق يك تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز يك ششلول در آورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

—من يك گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، با دو تا چشم های درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل این که روی کاغذ آب خشك كن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه بر می گشتم نازی جلو می دوید، میو میو می کرد، خودش را به صورتم می زد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک ها از پی او در می آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیا بیا بود و و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرننگ تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و کربه ها باید آنقدر چابک و بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به يك جانور درنده تبدیل می کرد. چشم های او درشت تر می شد و برق می زد، چنگال هایش از توی غلاف در می آمد و هر کسی را که به او نزدیک می شد با خرخرهای

سه قطره خون

طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن می زد، براق می شد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می شد، کله خوناود را با اشتباهی هر چه تمامتر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت.

در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ما را مال خودش می دانست، و اگر گریه غریبه گذارش به آنجا می افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف، تغییر و ناله های دنباله دار شنیده می شد. صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریادهایی که در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آن ها تغییر می کرد: اولی فریاد جگر خراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی يك ناله دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید. تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکریابی و چه احساساتی موج می زند!

سه قطره خون

پارسال بهار بود که آن پیشامد هولناک رخ داد. می دانی در این موسم همه جانوران مست می شوند و به تگ و دو می افتند، مثال این است که باد بهاری يك شور و دیوانگی در همه جنبندگان می دهد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و بالرزه ای که همه تن او را به تکان می انداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند. و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های زرد و لاغر و لگردد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می شد.

شب ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم، يك روز جلو همین پنجره کار می کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، يك جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

سه قطره خون

تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا در پایش را پیدا کرد، خونش را بو بید، و راست سر کشته او رفت دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او می گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ باشو، باشو! چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست که عاشقش مرده است».

فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

یک شب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح و ننگ زد، شب هم به همچنین، ولی صبح صدایش می برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم هایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد. آن های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند. هر چه به آن ها می گویم به من می خندند ولی من می دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام. از آن شب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا می روم، هر اتاقی می خوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدا می زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجایی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند. نشانه رفتم، چون از برق چشم هایش در تاریکی می دانستم که کجا می نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره

سه قطره خون

خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

در این وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند. رخساره يك دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.
-بله من دیده ام.

ولی سیاوش چلو آمد قه خندید، دست کرد از جیم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

می دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می زند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می زند.
بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می کشد تا سه قطره خون از گلوش بچکد و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده او را با تیر زده اند. و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:
دریغا که بار دگر شام شد،

سرا پای گیتی سیه فام شد،

سه قطره خون

همه خلق را گاه آرام شد،
مگر من که رنج و غم شد فزون،
جهان را نباشد خوشی در مزاج،
به جز مرگ نبود غم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده است بر خاک سه قطره خون.

به اینجا که رسید مادر رخساره با تغییر از اتاق بیرون رفت، رخساره
ابروهایش را بالا کشید و گفت: این دیوانه است. بعد دست سیاوش را
گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.
در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت پنجره آن‌ها را دیدم که
یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

س
ه
ق
ط
ر
ه
خ
و
ن

❖ تاویل سه قطره خون

«سه قطره نه کم نه بیش، از جنس جوهر یا خون؟»

رویا وهمی

ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد.

۲۵۷) دیروز بود که اتاقم را جدا کردند،

۱- منظور از دیروز دقایقی پیش است.
 ۲- با افزایش خوابش، احساس می‌کند اتاقش را جدا کرده‌اند.

۳- کارکرد دو نیمکره مغز انسان، اگر تحت کنترل در نیاید، آرامش ذهن به هم می‌ریزد. در این حالت گویی، هر یک مخیل فعالیت یکدیگر می‌شوند. اکنون که اتاق «خواب» و «بیدار» از هم جدا شده، نشانه کسب سلامتی اوست.

۴- با جدا شدن اتاقش، دیگر در خواب به راه نمی‌افتد و خوابگردی نمی‌کند. بلکه در تختخوابش بستری می‌شود و برای ما هم ماجراهای قبلی، یعنی نبرد با خویش را روایت می‌کند و همچنین ماجراهای بعدی، که چند نفر به عیادتش می‌آیند را بیان می‌دارد (ص ۲۶۱ و ص ۲۶۷).

۲۵۷) آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام

۱- پس از کور شدن یک چشم «بیدار» و پاره شدن شکم «خواب»، ناظم حضور می‌یابد. او مانند ناظمی یک چشم و شکم دریده، شاهد اعمال خویش در خواب‌نمایی می‌شود. رجوع شود به: «با تیله شکسته شکم خود را پاره کرد (ص ۲۸۹، ۲۵۹A)، «همچنین رجوع شود به: «...که با ناخن

چشم خودش را ترکانیده بود (ص ۲۹۰، ۲۵۹A).

۲- اقرار به دادن وعده، دال بر گذراندن ماجرای و فاش شدن حقایق بسیاری برایش است. وعده ناظم، نویدرهای می‌دهد، ماجراهایی که به اصطلاح مربوط به دو ماه پیش است، دقایقی قبل بوقوع پیوسته (رجوع شود به: «دو ماه پیش بود... ص ۲۸۸، ۲۵۹B»).

۲۵۷) هفته دیگر آزاد خواهیم شد؟

۱- منظور از هفته دیگر، آینده نزدیک در حد دقایقی دیگر است. بیان آینده، موجب دقت مخاطب به زمان های ارائه شده، می‌شود. بدین روش، هم اهمیت زمان جهت درک تاخر و تقدم وقایع، برجسته می‌شود و همچنین از آنکه ماجرای روایت شده هنوز به اتمام نرسیده است، مطلع می‌شویم.

۲- از طریق انجماد فکر، اختیار سکوت و بستن چشمانش در خواب، که منجر به آزاد شدن انرژی های محبوس شده از نیمکره وحشی مغز (نیمکره چپ) و توزیع عادلانه آن، بین دو نیمکره خواب و بیدار می‌شود، بستررهای می‌فراهم می‌شود.

۲۵۷) آیا ناخوش بوده ام؟

جواب هم خیر است و هم آری. اگر داستان را از پشت شیشه بلورین برزخ (خواب)، روایت کند، آنگاه او ناخوش نیست. زیرا در وادی خواب، مفاهیم عکس آن چیز است

که مرسوم است. لیکن اگر داستان را از جلوی شیشه بلورین برزخ (بیداری)، روایت کند، آنگاه او ناخوش است. او دچار اضطراب است و ترس بیش از حد وجودش، او را به خوابگردی وا می‌دارد.

(۲۵۷) یک سال است،

۱- منظور گذشت ساعاتی است. با وجودی که گذر زمان در برزخ محسوس نیست لیکن، «خواب» زمان را کندتر از «بیدار» حس می‌کند. «خواب» مانند «لورل^۲» پر خور، چاق، ترسو و تنبل است و «بیدار» مانند «هاردی» لاغر، عجول، سریع و شجاع است.

۲- قبل از یکسال ماجراهایی، بوقوع پیوسته و منجر به جدا شدن اتاقشان شده است. بعد از یک سال نیز ماجراهایی رخ خواهد داد.

(۲۵۷) در تمام این مدت هر چه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند.

۱- ندادن کاغذ و قلم از جمله روش درمان خواب‌نمایی اوست. می‌خواهد ترک عادت کند، بنابراین کسی که به او کاغذ و قلم نمی‌دهد، خودش است که نه، به «خواب» قلم می‌دهد تا رویا بنویسد و نقاشی کند و نه به «بیدار» کاغذ می‌دهد تا بخواند و بازیگری کند.

۲- التماس به مفهوم اجازه ایست که از خود درخواست

۲- لورل و هاردی، زوج کمدی سینمای آمریکا، در دهه سی قرن بیستم.

می کند. دیگر برای خودش کسی شده است.

۲۵۷) همیشه پیش خودم گمان می کردم

۱- بیشتر مواقع هر جا از «همیشه» بگوید، منظورش زمانیست که در عالم خوابنمایی، در هر دو بند برزخ، مشغول بازیگری و نقاشی است.

۲- لفظ «همیشه» در برخی مواقع، بی اهمیت شدن موضوعی را می رساند.

۲۵۷) هر ساعتی که کاغذ و قلم به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت...

به دلیل آنکه دیگر در خواب به خود اجازه فکر کردن و رویا دیدن نمی دهد، آرزوهای سرکوب شده اش که آن ها را در رویاهایش برآورده می کرد، روی هم تلنبار شده اند. برای همین می گوید، «چقدر چیزها که خواهم نوشت».

۲۵۷) ولی دیروز

۱- منظور لحظاتی پیش است.

۲- وقایعی که دیروز رخ داده، منجر به کور شدن چشم بازیگر و دریده شدن شکم نقاش شده است. بدین خاطر خوابگردی اش متوقف و رویا دیدنش مختل می شود. همچنین اتاق شان از یکدیگر جدا می شود.

۲۵۷) بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند.

۱- دادن کاغذ و قلم بدون آنکه خواسته باشد، مخاطب

را به یاد گرفتن اقرار از متهم می اندازد. بنابراین چنین برداشت می شود که می خواهد از خود اقرار نامه ای بگیرد و سخنان آخر را بگوید.

۲- قبول کاغذ و قلم، به معنای برگشتن دوباره به وادی خوابنمایی است. زیرا پس از رهایی از نفس و گوارایی خواب، نمی خواهد دوباره آن حس را از دست بدهد. بنابراین می خواهد خود را آزمایش بکند و از پاک شدن ذهنش از افکار موهوم، اطمینان حاصل نماید. علاوه بر آن، ماجرای که از سرگذرانده است را برای مخاطب روایت می کند.

۲۵۷) چیزی که آنقدر آرزو می کردم، چیزی که آنقدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم.

از دیروز که اتاقش جدا، یک چشمش کور، شکمش دریده و خوابش عمیق می شود، دیگر قادر به راه دادن فکر و نوشتن نیست.

۲۵۷) مثل این است که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود.

وصف احوالش در حالیکه خواب بر او مستولی گشته است و دیگر نمی تواند دست و پایش را تکان بدهد.

۲۵۷) حالا که دقت می کنم مابین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می شود این است: "سه قطره خون"

- ۱- سختی مبارزه با ندیدن رویا و خوابگردی نکردن برای همیشه، به قدری است که گویی باید خونی ریخته شود.
- ۲- نیاز به «دقت کردن» برای خواندن و نوشتن، دال بر افزایش خواب اوست.
- ۳- «درهم و برهمی» خطوطی که «خواب» می کشد، حاکی از تمایل نداشتن به نوشتن و کاهش حس خوابنمایی اش در بند نقاشی است.
- ۴- بیان «تنها چیزی که خوانده می شود»، نشانه کاهش حس خوابنمایی «بیدار»، در بند بازیگری است.
- ۵- با وجودی که دیگر نه میل دارد نقاشی کند و نه بازیگری، لیکن باز هم می نویسد و می خواند، «سه قطره خون». دلیلش آنست که قبل از ترک خوابنمایی، می خواهد ته مانده افکار پوچش را بیرون بریزد تا از ترک امیال نفسانی اش برای همیشه اطمینان پیدا کند.
- ۶- از بیان «سه قطره خون» در ابتدای داستان و بازگویی آن در اواسط روایت، متوجه می شویم، قبل از شروع وقایعی که منجر به ریختن خون شده، بوقوع پیوسته است. (۲۵۷) (شروع متن) آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا اینجا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم،
- ۱- «خواب» گوشه ها را تشخیص می دهد، و رنگ ها را

می بیند. او عناصر رو یا را از ذخایر حافظه اش بیرون می کشد. با افزایش خوابش و خوشحالی از رهایی از بند، رنگ های شاد و بوهای خوش، می شنود و می بیند.

۲- لحن گفته اش طوری است که انگار می خواهد خود را گول بزند تا وادار به انجام کاری شود.

۲۵۷) همه اینها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می مانند خوبست

۱- «خواب» (نیمکره راست مغز) توانایی شعر گفتن دارد. لیکن مدت هاست شعری نسروده است، زیرا تاریکی و شاعرانگی از او گرفته شده است. حال که پلکش کمی پایین تر آمده و خوابش افزون شده است، فرصت بازگشت به اصل خویش پیش آمده. برای همین از شعر و شاعری می گوید. بزودی شعر هم می سراید و از ساختار غیر حرفه ای آن، در می یابیم، برای اولین بار شعر می گوید.

۲- «بیدار» مانند بچه ها، بازی در می آورد و خوابگردی می کند.

۲۵۷) یک سال است که اینجا هستم،

۱- طی یکسال ماجراهایی رخ می دهد و اتاقش جدا می شود.

۲- پس از کمی هوشیار شدن در خوابنمایی، وقایعی در محدوده زمانی یک سال رخ می هد و طی آن چشم بازیگر کور و شکم نقاش دریده می شود.

۳- پس از بیرون راندن آدم های واهی و خلوت شدن سرش، به اصطلاح یک سال بعد، این بار فقط اجازه می دهد،

افراد منتخبی به دیدنش بیایند.

۲۵۸) شب ها تا صبح از صدای گربه بیزارم، این ناله های ترسناک،

«بیدار» در خوابنمایی با صدای بلند حرف می زند و در جلد شخصیت رویایش، صداهایی از خود در می آورد. لیکن این بار برای به خود آوردن خویش، رویاهای خاصی می بیند.

۲۵۸) این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده،
از اسارت در برزخ آنقدر در رنج است که «بیدار» برای ترک آن، تا آنجا که از حنجره اش خون بیاید، ناله می کند و جان «خواب» را به لب می رساند.

۲۵۸) صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار...!

۱- «باز نشدن چشم» از جمله عباراتی است که مخاطب نیاز دارد بدان توجه کند. زیرا برای درک روایت «بیدار»، می بایست چشمش را زیر نظر داشت. چشم او هنگام خوابگردی نیمه لا است و میزان باز ماندن آن، زمان های متفاوتی را برایش تداعی می کند. برای مثال اگر پلکش بیشتر باز باشد و نور بیشتری وارد چشمش شود می پندارد که ظهر است و اگر پلکش کمتر بالا رود، می انگارد که صبح است.

۲- در خواب و بیداری، فشار فنر تشک به بدنش را، انژکسیون

می انگارد.

۳- از زدن انژکتور (فشار فنر تشک به بدنش)، متوجه می شویم در تختخوابش دراز کشیده است. پس از اصابت تیر به او (افزایش خواب)، از راه رفتن در خواب باز می ماند و تنها در تختخوابش آخرین رویاهای برزخی اش را به تصویر می کشد.

۲۵۸) چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که اینجا گذرانیده ام،

اینجا ماوای «بیدار» است. طبق نقشه و خوابی که برای خود دیده است، ساعات ترسناکی برای خود رقم زده و پای خود را از خوابگردی بریده است.

۲۵۸) با پیراهن و شلوار زرد

۱- به تن داشتن پیژامه، کنایه بر آراستن خود برای آمدن خواب است.

۲- لباس خواب به تن داشتن، گذراندن ماجرای در شب را می رساند.

۲۵۸) روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می شویم
۱- «خواب» گرمش می شود و احساس تابستان به او دست می دهد و می انگارد همراه با مردمانی که در سرش هستند به زیرزمین، جایی تاریک تر می روند تا کمی احساس خنکی بکند.

۲- یک پلک گرمش می شود و دیگر پلک احساس سرما

می کند.

۲۵۸) و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم،
هرگاه نور کمتری وارد چشمش بشود، به یاد آفتاب بی رمق
زمستان می افتد. باغچه، برگرفته از گل های روتختی است
و نوید تحول روحیه او را می دهد.

۲۵۸) یک سال است که میان این مردمان عجیب و
غریب زندگی می کنم.

۱- طی یک سال، ماجراهایی بر او می گذرد تا اتاقش
جدا می شود.

۲- قبل از آنکه به خود آگاه شود، هنگام خوابگردی و
بازی در نقش های مختلف رویاهایش، هرگز وجود خود
را احساس نمی کرد. لیکن اکنون از آنکه بیان می دارد
میان آن ها زندگی می کنم، در می یابیم وجود خود را در
خوابگردی و بازی در جلد آدم ها، حس می کند.

۳- مردمان عجیب و غریب، شخصیت های رویاهایش
هستند که دیگر از قبل متفاوت به نظر می آیند.

۴- در این روایت زندگی به مفهوم «بیداری» و خواب به
معنای «مرگ» است.

۲۵۸) هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست،
تمایز شماردن خود از شخصیت هایی که به جلدشان
فرو می رود و نقش شان را بازی می کند.

۲۵۸) من از زمین تا آسمان با آن ها فرق دارم

خود را جدا از آنان دیدن، به مفهوم شناخت خویش است. (۲۵۸) ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

«بیدار» در خواب‌نمایی، هم ناله می‌کند، هم فحش می‌دهد و همچنین گریه و خنده می‌کند. حرف زدن با خود در خواب، موجب منحرف شدن «خواب» از مسیرش می‌شود.

(۲۵۸) همیشه

منظور از همیشه، زمانیست که در برزخ خواب و بیداری در هر دو بند بازیگری و نقاشی، نقش بازی می‌کند و نقش می‌کشد.

(۲۵۸) (شروع متن) هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم،

۱- وعده به انجام کاری در لحظات پیش روی.

۲- برای بافتن رویا، نیاز به کاغذ و قلم دارد تا با نوشتن فکرش، خوراک رویا، مهیا گردد. لیکن علاوه بر خوراک فکری (کاغذی)، به فکر خوراک شکمی هم می‌افتد. هدف اصلی او سر و شکمش است که توسط «خواب» و «بیدار» تحریک می‌شود. می‌خواهد نه فکری به سرش راه بدهد که رویا ببیند و نه غذایی به شکمش بریزد که خواب‌گردی بکند. بدین خاطر می‌توان پیش بینی کرد، مبارزه سختی در پیش است.

۳- درست است که او گرسنه خواب است، لیکن خوردن (به مفهوم تغذیه شکم و خوابگردی)، همچنین فکر کردن (به معنای بافتن رویا)، مانع از رفتن به عمق خوابش می‌شود. با وجودی که دیگر تمایلی به نوشتن و خوردن ندارد، اما به عمد می‌خواهد این کار را انجام دهد تا از شر تمام افکار واهی خلاصی یابد.

۲۵۸۸) از همان خوراک های چایی :

لفظ «همان» کنایه به متنوع نبودن عناصر رویایش است و بیانگر آنست که، بسیاری از افکار واهی ذهنش را به دور انداخته است. اکنون متوجه تکراری شدن عناصر رویایش شده است، لیکن بزودی با بیرون راندن بیشتر شخصیت های خیالی، متوجه تکراری بودن شخصیت های رویاهایش نیز می‌شود. در آن لحظه نیز با لفظ، «همان آدم‌ها»، سخن می‌گوید. رجوع شود به: «همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است (ص ۲۵۹)».

۲۵۸) آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر،

تمام خوراکی های نامبرده، ته رنگ سفید دارند، بنابراین جمله از آن «بیدار» است. زیرا او رنگ‌ها تشخیص نمی‌دهد و همه چیز را سایه و روشن می‌بیند.

۲۵۸) آن هم به قدر بخورو نمیر،

می‌خواهد کمی شام بخورد تا آخرین رویای خود را به تصویر

بکشد و بازی کند تا بتواند با خیالی آسوده به عمق برود.
 (۲۵۸) حسن همه ی آرزویش این است که یک دیگ
 اشکنه را با چهار تانان سنگگ بخورد،
 تنها پلک بیدار، قادر است اعداد را بشمارد.
 (۲۵۸) وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید
 برایش دیگ اشکنه بیاورند.

یک پلک (خواب)، خوراک رویایش از سر تغذیه می شود
 و پلک دیگر (بیدار)، خوراک خوابگردی اش را، در شکم
 جستجو می کند.

(۲۵۸) او هم یکی از آدم های خوشبخت اینجاست، با
 آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سرطاس و
 دست های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده،
 در حال خوابگردی، بارویت تصویرش بر آینه به نظرش می آید،
 قدش کوتاه است زیرا کمی خم می شود تا تعادلش برقرار و به
 زمین نیفتد، گردنش کلفت به نظر می آید زیرا آن را کج نگه
 می دارد، دست هایش کمخته بسته است زیرا سایه آستینش بر
 روی آن موجب می شود تا سیاه تر به چشم بیایند، خنده اش
 احمقانه است زیرا با خم شدن گردنش به یک طرف سرش،
 خنده اش کج به نظر می آید، سرش طاس است زیرا تصویر برق
 موهای سیاهش بر آینه، موجب می شود سرش، طاس به نظر بیاید.
 (۲۵۸) همه ذرات تنش گواهی می دهند آن نگاه احمقانه او
 هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده.

نماد چهره «احمق» در نقاشی، چشمان نیمه پایین آمده است. بنابراین ببان نگاه احمقانه، گواه بر رویت تصویرش بر آینه، در حالیکه پلکش تا نیمه پایین آمده، است.

۲۵۸) اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد، حسن همه ما ها را به خدا رسانیده بود،

کنایه به حساب بردن از کسی.

۲۵۸) ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است،

از جمله شخصیت هایی که در جلد او به ایفای نقش می پردازد، محمد علی است.

۲۵۸) چون اینجا را هر چه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگر است، و رای دنیای مردمان معمولی.

۱- در قبل هنگام خوابگردی، هیچگاه فکر نمی کرد در دنیایی و رای دنیای مردمان معمولی، راه می رود. لیکن اکنون با آگاهی بیشتر از خود، چنان حسی، هنگام خوابنمایی به او دست می دهد.

۲- دنیای «اینجا»، دنیای بیداری و حقیقی است که هنگام خوابگردی در آن قدم می زند و در نقش شخصیت های رویاهایش بازیگری می کند و با چشمانی نیمه لا، اطرافش را نگاه می کند.

۳- دنیای «آنجا»، دنیای خواب و نقاشی است. هر دو دنیای اینجا و آنجا، مربوط است به سطح اولیه خواب که،

مغز همچنان فعال است و هر فکر راه یافته به ذهن را به رویا (تصویر) تبدیل می‌کند و خوابگردها را به راه رفتن وا می‌دارد.

(۲۵۸) یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود،

در نقش دکتر، در خوابگردی به بازی مشغول می‌شود.

(۲۵۸) من اگر به جای او بودم

از وجود دیگری با خبر است که می‌خواهد به جای او باشد.

(۲۵۸) یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند،

۱- برای سرو سامان دادن به خوابش، فقط نیاز به یک شب، دارد. «یک شب» طعنه به مدت زمانی است که داستان شروع و خاتمه می‌یابد. منظور از همه، تمام افکار موهوم که نمی‌گذارند مسیر خواب طبیعی اش را ببیماید.
۲- منظور از زهر، سم خواب است و نیاز او را به عمق خواب و خلاصی از اینجا و آنجا، می‌رساند.

(۲۵۸) آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم

۱- در خوابگردی با چشمی نیمه‌لا، همه چیز را سایه و روشن می‌بیند به همین دلیل قدرت تشخیصش کاهش می‌یابد. بنابراین در حالت ایستاده وقتی سایه زیر پایش را، با سری که به یک طرف خم شده، رویت می‌کند، می‌انگارد زیر درخت سروی قرار گرفته است. با چنان

دیدی، با هر قدمی که بر می دارد دوباره سایه سرو مانندش را زیر پایش رویت می کند و می پندارد در باغی از درختان سرو در حال قدم زدن است.

۲- هر چه شناختش از خود، بیشتر و یا به دیگر شرح، خوابش افزون و پلکش پایین تر می آید از وسعت دیدش کاسته می شود. در این حالت فقط سایه زیر پایش، قابل دیدن می شود. ندیدن دیگر عناصر، به جز سایه خود، به مفهوم نزدیک شدن به خویش است.

۳- در خوابنمایی، پلکش نمه لا است. از بیان الفاظی که بیانگر نورِ یست که به چشمش بر می خورد، می توان به میزان بالا رفتن پلکش پی برد. به عنوان مثال وقتی از نور صبح می گوید، در مقایسه با نور فانوس، متوجه می شویم پلکش بیشتر بالا رفته است.

۲۵۹) دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که می بردند تماشای می کردم

از افکار موهوم ذهنش آگاه است و خواهان کشتن تک به تک آن ها و بیرون انداختن از ذهنش است.

۲۵۹) اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند،

۱- اینجا ماوای بیداری است. زهر به معنای سم خواب است.

۲- ترس از زهر خواب را برای فریب نیمه خود بیان می دارد،

تا او را به رویت رویایی که در سر می پروراند، ترغیب کند تا مبادا از ادامه رویای آخر، سر باز بزند.

۳- آن شب فقط یکی دو بار به عمق خواب می رود و به سطح بر می گردد تا پس از شستن تمام افکار ذهنش دوباره به عمق برگردد. بنابراین هنوز آماده نوشیدن زهر خواب نیست و از آنکه زودتر از موقع خوابش عمیق شود، نگران است.

۲۵۹) دست به شام و ناهار نمی زدم

با به یاد آوردن ناهار و شام، احساس گرسنگی به سراغ مان می آید. بنابراین اگر بخواهد چیزی نخورد، بهتر است بیانش نکند تا ترغیب به خوردن نشود. بدین خاطر بیان آن، تشویق خود به خوردن تلقی می گردد تا به عمق خواب نرود و همچنان خوابگردی کند.

۲۵۹) تا اینکه محمد علی از آن می چشید آن وقت می خوردم،

اعتماد بی چون و چرا به کسی، و حرف گوش دادن به او، پس از چشیدن گوارایی خواب، رخ می دهد.

۲۵۹) شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده اند مرا بکشند.

جدال با خود در ترک خوابنمایی و به عمق خواب نرفتن و خرید زمان برای دقت به احوال خویش.

۲۵۹) همه این ها چه قدر دور و محو شده..!

۱- کنترل بیشتری بر اعمال خود در خوابنمایی بدست آورده است و دیگر نگران از خود بی خود شدن بی موقع نیست. برای «خواب»، رویاهایش دیگر دور به نظر می آید و برای «بیدار» اجسامی که با چشمان نیمه لایش می بیند دیگر محوتر است.

۲- کنایه به بازگو کردن ماجراها.

۲۵۹A) همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

۱- با پیاده کردن خیلی از افکار خیالی، دیگر سرش خلوت شده است. بدین خاطر بر عکس شب های قبل، فکریایی که به خوابش راه می یابند، دیگر متنوع نیستند و عناصر و شخصیت های تکراری را رویت می کند. برای همین قادر شده است به فضای اطرافش نگاهی بیندازد و محل سکونتش را وصف نماید. رجوع شود به: «از همان خوراک های چایی: (ص ۲۸۲، ۲۵۸A)». همچنین رجوع شود به: «اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود (ص ۲۶۳)».

۲- «بیدار» رنگ ها را نمی بیند و فقط سایه های رنگ را تشخیص می دهد. پلک خواب از رنگ آبی می نویسد و پلک بیدار از رنگ کبود (سایه رنگ آبی) می گوید. بیان دو رنگ، نزدیکی دو ذهن خواب و بیدار را می رساند.

۲۵۹B) (شروع متن) دو ماه پیش بود

منظور قبل از رویای شلیک تیر.

۲۵۹) یک دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند،

۱- زمانی که در قعر خواب مانند دیوانه، عاری از حرص، کینه و سایر امیال نفسانی می شود، به خود لقب دیوانه می دهد.

۲- پس از چشیدن مزه رهایی، نقشه به دام انداختن خود را می کشد.

۳- منظور از حیاط، فاصله هولناک بین دو نیمه است که اکنون بدان اشراف یافته است.

۲۵۹A) با تیله شکسته شکم خود را پاره کرد،

۱- براقی تیله حاکی از آنست که، پلک بیدار چیزی براق را در دنیای حقیقی می بیند. آن، نوک شکسته خودنویسش است.

۲- پس از تیله زدن به خود، انرژی های قفل شده در یک طرف مغزش، به دیگر سمت هجوم می آورند و از شدت کجی سرش می کاهند. بدین ترتیب خواب بر او غلبه می کند و دست و پایش را می بندد. با افزایش سهم خواب، پرونده بازیگری او روی دو پا، بسته می شود. پس از آن در مرحله دیگری از خواب، و با شکستن قفس تن، در نقش مرغ و پرنده، روحش به پرواز در می آید.

۳- با زدن تیله به خود در بند بازیگری، ریختن و خط سیر گذاشتن جوهر خودنویسش، خواب بیشتری بر او مستولی می شود. با بی حس شدن دست هایش، آن ها را به پشتش

می برد و خود را آماده دستگیر شدن می کند.

۲۵۹) روده هایش را بیرون کشیده بود

۱- لفظ «بیرون کشیدن»، خواننده را به یاد بیرون آمدن از دل گریه، ظاهر شدن ناظم و به خواب افتادن و دیدن تمام-روی سیاوش، می اندازد.

۲- در خوابگردی با چشمانی نیمه باز، تمام اجسام را محو و سایه وار می بیند. بدین خاطر «بیدار» با کتک زدن خود، خوابنمایی اش کاهش می یابد و روی سیاه ماندنش را روی سطحی هموار می بیند.

۲۵۹) با آن ها بازی می کرد.

کلمه «بازی» بهتر است مورد توجه خواننده قرار بگیرد، زیرا «بیدار» در خوابگردی در نقش شخصیت های روپایش، به بازیگری مشغول می شود.

۲۵۹) می گفتند او قصاب بوده،

دریدن خود، بیانگر شدت خواسته اش برای رهایی است. بدین خاطر شغل او را قصاب می انگارد.

۲۵۹) به شکم پاره کردن عادت داشته.

کرکری خواندن برای خود، پس از موفق از آب بیرون آمدن در جدال با خویش.

۲۵۹) اما آن یکی دیگر

منظور پلک خواب است.

۲۵۹A) که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود،

۱- کنایه به کور شدن چشم خواب.

۲- در حالت کشمکش در رویا، به چشمش ضربه ای می خورد.

۳- به نظر می آید دو ذهن متفاوت به جان همدیگر افتاده اند تا از رنجی که می کشند به در آیند. از دیگر سو گویا هر یک خود را می زند تا به خود آیند و در آغوش هم بمیرند.
(۲۵۹A) دست هایش را از پشت بسته بودند.

۱- در خوابگردی در نقش تیله زدن به خود، با خیال آنکه دست هایش را از پشت بسته اند، آن ها را به پشتش می برد.
 ۲- در دیگر متن اقرار می کند، ناظم دست دیوانه ها را از پشت می بندد (ص ۲۵۹).

(۲۵۹) فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود.
 پلک بیدار فریاد می کشد و پلک خواب با دست به صورتش می کشد (ناخن به چشمش می زند). لحظاتی قبل در جدال با خود، خودنویسش می شکند و جوهرش به صورتش می پاشد. اکنون که با دست، خشکی آن را روی صورتش حس می کند، احساس می کند خون به چشمش خشک شده است.

(۲۵۹) من می دانم همه ی اینها زیر سر ناظم است.
 اقرار به زیر سر ناظم بودن وقایع، بیانگر آنست که کور شدن چشم و دریده شدن شکمش، خواسته خودش است. با توصیف چهره ناظم در دیگر متن، متوجه می شویم، قیافه

خودش را در حال خوابگردی وصف می‌نماید. در آن متن، همچنین به بستن دست دیوانه‌ها، اقرار می‌کند: «همه‌ی اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، ... (ص ۲۵۹ متن آخر)»

۲۵۹) (شروع متن) مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند.

از آنکه هنوز مردمانی در ذهنش هستند و هنوز آنان را بیرون نینداخته است، مطلع می‌شویم.

۲۵۹) خیلی از آن‌ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد.

۱- بیرون انداختن آدم‌های خیالی سرش، بدبختی برای آن‌ها محسوب می‌شود زیرا پوچ می‌شوند و برای همیشه از بین می‌روند.

۲- در دنیای وارونه‌اش، معنای واژه‌ها عکس است. بطوریکه در خواب عمیق که رویایی رویت نمی‌شود، همه آدم‌ها خوشبخت هستند زیرا از نفس حرص و خواسته، رها یافته‌اند. لیکن در دنیای حقیقی، گویی از همان ابتدا آدم بدبخت به دنیا می‌آید! زیرا رشد جنین با تکثیر دوتایی سلول صورت می‌پذیرد. بنابراین او از ابتدا، در گِیرو دار دوگانگی است تا با نزدیک کردن دور روح خویش، به خود آید و دنیای عاری از ترس و خواسته خود را دریابد.

۲۵۹) مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است،

کنایه به نیمکره راست یا تاریک (خواب) مغز که مونث است.
(۲۵۹) دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند.

۱- دو پلک همسایه، هر رخدادی را همزمان، با دید متفاوت خود، رویت می کنند. علاوه بر آن ناظم یا شاهد نیز، احساس و اعمال آن ها را رصد می کند. بدین خاطر گویی هر واقعه ای، دو-سه بار احساس می شود.
 ۲- گریختن به اعماق خواب.

۳- ماجرای پیرزنی که دو سه بار می خواهد بگریزد، آینه رویای پیش رو است: «من دو سه بار به احوالپرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد. (ص ۲۶۲ متن ۱)».
 آن دو ماجرا، رویای یکسان نیست که، با دو دید متفاوت بیان می شود.

(۲۵۹) پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سر خابش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند.

۱- چهارده ساله بودن، طعنه به سن جوان راوی است. از دیگر دلایل جوان بودن وی، بیان دلهره اش از امتحان است. همچنین انبوه افکارش را، جزوه و کتاب مدرسه، می انگارد. موهای ژولیده نیز، بیانگر موی پر پشت است.
 ۲- در دنیای واقعی و در حالت خوابگردی، پودری به صورتش می مالد و گلبرگ شمعدانی را به لپش می چسباند و جلوی آینه در نقش دختر چهارده ساله، بازیگری

می کند.

**۲۵۹) اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکت
خواهد کرد.**

۱- اگر هنگام خوابگردی با لباس مبدل و چهره ای با آرایش عجیب، جلوی آینه مشغول ادا در آوردن باشد و ناگهان از خوابنمایی به در آید و تصویرش را با آن شمایل بر آینه ببیند، سکت خواهد کرد.

۲- «بیدار» در خوابنمایی نگاه می کند.

۳- هنگام خوابگردی علاوه بر آنکه با سایه خودش، سوال- جواب می کند همچنین با چشمانی نیمه لا، تصویر محو خود را بر روی آینه می بیند. با وجودی که در این روایت، تنها در متن فوق از آینه سخن می گوید، لیکن همان، اقرار به رویت تصویرش بر آینه، تلقی می شود. گذشته از آنکه سایر مشاهدات نیز گواه بر آن مطلب است.

**۲۵۹) بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست
دنیا را زیر و رو بکند**

با وجودی که تا حدی به خویش نزدیک شده و دیگر از «خودمان» سخن می گوید، لیکن تا از «خود» گفتن و به خود رسیدن و از خود بی خود شدن دقیقی باقی مانده است.

**۲۵۹) و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی
مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت،
عاشق همین صغرا سلطان شده بود.**

۱- معمولا جوانان سریع از عقیده و حرف خود روی بر می گردانند.

۲- اقرار به عاشق بودن.

۳- در این رویا به فکر کشتن زن است و در دیگر رویا به فکر کشتن گربه نر، بر می آید. گویی هر دو نیمه مذکر و مونث راوی، می بایست بمیرند و از نوبه دنیا بیایند و بزرگ بشوند.

۲۵۹ (شروع متن) همه این ها زیر سر ناظم خودمان است.

۱- منظور از ناظم خودمان، خودش است که در جایگاه ناظم و شاهد، افکار و اعمال خود را در خواب رصد می کند.

۲- یاد آوری حضور ناظم به خواننده، بخاطر آنست که بداند پس از دستگیری دیوانه و دریده شدن شکمش، ناظم ظاهر می شود و دست هایش را از پشت می بندد.

۳- در متون قبل همین عبارت دوباره بیان می شود، «همه این ها زیر سر ناظم است (ص ۲۵۹ متن ۱)». عبارات تکراری، کلید تطبیق خاطرات مشابه لیکن متفاوت است.

۲۵۹ (او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته،

۱- کنایه به دستگیر کردن افکار واهی و زندانی کردن آن.

۲- دست خودش را بسته تا دیگر در خواب، نتواند دست و پایش را تکان بدهد و از مسیر عمق، منحرف شود.

۳- در دیگر متن، بیان می دارد دست های دیوانه ای را از پشت می بندند (ص ۲۹۱، ۲۵۹A). در اینجا معلوم می شود

ناظم دست های او را می بندد. بدین خاطر بی دلیل در متن قبلی نمی گوید، «همه اینها زیر سر ناظم خودمان است».

۲۵۹) همیشه

منظور زمانیست که در هر دو بند بازیگری و نقاشی سطح خواب (برزخ)، مشغول به انجام وظایف خوابنمایی اش است.

۲۵۹) همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم های کوچک به شکل وافوری ها

۱- کسی که در حال کشیدن وافور است، معمولاً یک چشمش را تنگ می کند. هنگام خوابگردی نیز تصویر چشمانش را، مانند وافوری ها، یکی را تنگ تر از دیگر چشم می بیند، زیرا یک چشم نیمه لا است.

۲- وصف چشم هایی که مانند وافوری ها است، گواهیست بر آنکه تصویر خودش را بر آینه، هر چند تار و محومی بیند. زیرا چشمان خوابنماها، هنگام خوابگردی به مانند وافوری ها می ماند.

۲۶۰) ته باغ

هر جایی که بایستد را می انگارد ته باغ است.

۲۶۰) زیر درخت کاج قدم می زند.

۱- منظور سایه هیکلش در زیر پایش است که باگردن کج شده اش، به شکل سرو می ماند.

۲- نگاه به زیر پا انداختن، به مفهوم نزدیک شدن به

خود است. در حقیقت با بیشتر پایین آمدن پلکش، وسعت دیدش، محدود به زیر پایش می شود.

۲۶۰) گاهی خم می شود پایین درخت را نگاه می کند،

در حال خوابگردی و گام برداشتن، زیر پایش را نگاه می کند و سایه سرو مانندش را قدم به قدم رویت می کند و می انگارد در سروستانی راه می رود.

۲۶۰) هر که او را ببیند می گوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده.

در حال فریفتن خویش است، زیرا کسی که می خواهد در هر دو دنیای حقیقی و خواب، همچون دیوانگان به رهایی برسد، خودش است! لیکن نیاز به وقت دارد تا، نقشه بیرون کردن دزد خودمانی را از خانه، بکشد.

۲۶۰A) اما من او را می شناسم.

۱- «بیدار» از وجود خود آگاه و مچ خود را هنگام خوابگردی می گیرد و اقرار به شناخت می کند.

۲- در سه جای این داستان، اقرار به شناخت می کند. در ادامه دوباره می گوید: «من آن ها را دیده بودم و می شناختم (ص ۲۶۱)»، «همچنین برای بار سوم بدین بیان، «خواب» اقرار به شناخت می کند: «او مرا شناخت و... (ص ۲۶۲)».

گویا تا هر سه پلک بیدار، شاهد و خواب، اقرار به شناخت نکنند، او به حس رهایی نمی رسد. گرفتن مچ خود در خوابگردی و شناخت خویش، همزمان توسط هر

سه پلک خواب، بیدار و شاهد رخ می دهد. لیکن شرح ماجرا و شناخت، از دید نظر هر یک، متفاوت بیان و نوشته می شود.

(۲۶۰) من می دانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده.

۱- تاکید بر باخبر بودن از ماجرای.

۲- کنایه به آنکه برای افزایش جسارت و مبارزه با اضطرابش، باید جان مایه اش، از بن تقویت شود.

۳- در نقش بازیگر شکم خود را با خودنویس پاره می کند و در نقش نقاش به خود تیر می زند. جوهری که از خودنویس می چکد از آن بالا، به زیر پایش می ریزد و او آن را خون می انگارد. دلیل خون انگاشتن جوهر، جدیت او را در تغییر نشان می دهد.

(۲۶۰) یک قفس جلو پنجره اش آویزان است،

۱- زمان سخن گفتن از قفس رسیده است، زیرا اشراف بیشتری بر خویش، پیدا کرده است.

۲- کنایه به قفس تن،

(۲۶۰) قفس خالی است،

قفس خالی، اسیر شدن کسی را نوید می دهد.

(۲۶۰) چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشد.

۱- در جلد گربه رفتن نیاز او، برای برطرف کردن مانع و به

خود آوردن خویش است.

۲- از محتوای جمله فوق، متوجه می شویم، در صدد کشیدن نقشه ایست.

۲۶۰ (شروع متن) دیروز بود

۱- ماجراهایی که با دیروز شروع می شود (زدن تیر، گربه و ریختن سه قطره خون) بر مطالب متنی که با «امروز» شروع می شود، منطبق است. (ص ۲۲۶ متن آخر). پس از وقوع ماجراهای «دیروز» و «امروز»، یعنی پس از ریخته شدن سه قطره خون، شاهد یا ناظم ظاهر می شود و ماجرای پایانی شکل می گیرد.

۲- منظور دقایقی پیش است.

۲۶۰ دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت،

۱- در فاز بازیگری، وقتی دستانش از بدنش دور می شود، سایه آن را گربه ای می پندارد که از روی درخت سرو (سایه هیکلش)، بالا می رود.

۲- تصویرش را روی آینه می بیند و بیان جلوی پنجره، حاکی از نزدیک بودن آن صحنه تا چشمانش است.

۲۶۰ به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند.

در خاطره آینه، می نویسد: «امروز که خانه خلوت بود آدمم همانجایی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند نشانه رفتم، چون از برق چشم هایش در تاریکی می دانستم

که کجا می نشیند. تیرکه خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید (ص ۲۶۶)». همچنین رجوع شود به: «امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ... (ص ۳۴۱، ۲۶۷A)».

۲۶۰) این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش بپرسند می گوید مال مرغ حق است.

۱- منظور از سه قطره خون، قطرات جوهریست که هنگام زدن خودنویس به خود یا به قولی زدن تیله به شکمش و یا تیر زدن قراول، به زمین چکیده است.

۲- در اتاق بازیگری، «بیدار»، خون را مال گربه می داند و در اتاق نقاشی، «خواب»، خون را مال مرغ حق. رجوع شود به خاطره آینه: «بعد به من اشاره کرد... (ص ۳۴۱، ۲۶۷A)».

۳- رسیدن از لفظ «خودمان» به «خودش»، بیانگر بیشتر نزدیک شدن دو روح خواب و بیدار بیکدیگر و هماهنگ شدن کارکردشان است.

۲۶۰) (شروع متن) از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است،

۱- پس از خلاصی از کثرت افکار موهوم، تنها چند نفر برایش باقی می ماند.

۲- عباس از دیگر نام های است که مایل است خود را بدان

بنامد. آن نام، الهام گرفته از اسم اصلی و مذهبی اش است.
(۲۶۰) دو هفته نیست که او را آورده اند،

در متونی که اعداد زوج به کار می رود، گرایش خوابنا
 به بیان لغات مترادف و صفات دوگانه و مانند آن عیان
 می شود. مانند «پیغمبر و شاعر، بخت و طالع (ص ۲۶۰)».
 در این حالت گویی دو ذهن به هم نزدیک و با هم گرم
 گرفته اند.

(۲۶۰) با من خیلی گرم گرفته،

اقرار به نزدیک شدن دو پلک خواب و بیدار بیکدیگر، آن
 هم، پس از بی حس شدن اعضای بدنش.

**(۲۶۰) خودش را پیغمبر و شاعر می داند. می گوید که
 هر کاری، بخصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع
 است.**

پلک خواب که در نیمکره راست مغز ماوا دارد، طبع
 شاعری دارد.

**(۲۶۰) هر کسی پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم
 بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و
 پیشانی نداشته باشد به روز او می افتد.**

۱- کوتاه قدها معمولا پیشانی شان کوتاه است، بنابراین
 نداشتن پیشانی مخاطب را به یاد فردی کوتاه قدمی اندازد.
 در متون قبل وقتی به وصف حسن پرداخت از او به عنوان
 فردی کوتاه قد یاد کرد (ص ۲۵۸).

۲- به دلیل تاثیر بیشتر افراد بزرگ جثه بر دیگران، باور «هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد، کارش می‌گیرد»، ابداع شده است. هر چه فرد قد بلندتر باشد، پیشانی‌اش هم بلندتر است.

۲۶۰) عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند.

۱- در این رویا علاقه به تار و سپس درست کردن آن، به معنی آنست که خواستن، توانستن است و بزودی به آنچه که در سر دارد می‌رسد.

۲- از جمله دلایل بیان «هشت بار» خواندن، بزرگنمایی نویسنده اثر (هدایت) است برای گوشزد به خواننده که به معنی شعر دقت کند. پلک بیدار، قادر به شمارش اعداد است.

۲۶۰) گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

۱- هنگام خوابگردی، منظور از «اینجا»، همان دنیای حقیقی یا بند بازیگری است.

۲- صفت غریب، غلو نویسنده اثر (هدایت) برای تحریک حس کنجکاو مخاطب و دقت بدان، تلقی می‌گردد.

۳- بیان این یا آن (شعر یا تصنیف)، نظر دو پلک را می‌رساند.

۴- داستان سه قطره خون، مانند شعر فارسی، قابلیت تعبیر دوگانه، مجازی و حقیقی را داراست.

۲۶۰) دریغا بار دگر شام شد،

۱- از افسوس خوردنش که دوباره شب شد، پی به رنج شب هنگام او می بریم.

۲- نگران است مبادا بدون آنکه ریشه ناراحتی اش را بیابد، برای همیشه ترک خوابنمایی و رویا بکند.
(۲۶۰) سراپای گیتی سیاه فام شد،

۱- با بستن چشم و راه یافتن سیاهی به درونش، همه جا را سیاه می بیند.

۲- کنایه به سیاهی ای که گریبانش را گرفته است.
(۲۶۰) همه خلق را آگاه آرام شد

مگر من، که رنج و غم شد فزون،

۱- از بیشتر شدن رنجش در شب، پی می بریم در دو دنیای برزخی روز و شب، سختی می کشد.

۲- وقتی پلکش بیشتر پایین می آید، تاریکی بیشتری به درونش نفوذ می یابد. از سویی تاریکی، نماد غم است و انگیزه ای می شود که از غم بگوید. بنابراین معنای «غم»، مفهوم حقیقی خود را در بر ندارد و تنها به خاطر خصلت عادت مغز که گرایش به انطباق مفاهیم بر هم دارد، گفته می شود.

۳- با وجود چشیدن مزه خواب در لحظاتی پیش، باز هم احساس ناراحتی می کند. زیرا، یک کار نافر جام باقی مانده است.

(۲۶۱) جهان را نباشد خوشی در مزاج،

طعنه به حبس بودن قناری در دل گربه است و همچنین

به افزایش شعور و جسارتش در سر .

(۲۶) به جز مرگ نبود غمم را علاج ،

۱- کنایه به شدت رنجی که از خواب نمایی می کشد ،

۲- غمی که لازم دارد و به مفهوم تاریکیست ، تنها با رفتن

به عمق خوابی که گویی مرده است ، نصیبش می شود .

(۲۶۱) ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

۱- اما ، حاکی از نگرانی اش ، از ناتمام ماندن کاری است .

می خواهد قبل از آنکه به عمق خواب برود ، آن کار را انجام دهد .

۲- اما ، بیانگر تمایل او به دوباره خواب نما شدن ، برای

انجام کاری نیمه تمام است .

(۲۶۱) "چکیده است بر خاک سه قطره خون"

۱- با امایی که می آورد ریخته شدن خون ، مثبت به نظر می آید .

۲- بیان چکیده شدن خون قبل از مردن ، مهم بودن آن

مطلب را می رساند و توجه خواننده را به خود جلب می کند .

۳- «خواب» ، تازه از بند رویا آزاد شده و به خود شاعرش

رسیده است . برای همین شعرش از نظر وزن و قافیه ضعیف

است .

(۲۶۱) دیروز بود در باغ قدم می زدیم . عباس همین

شعر را می خواند ،

هنگام خوابگردی ، سرش کج است و سایه بدن و سر به

یکطرف خمیده اش را ، درخت سرو می انگارد . با هر قدمی

که بر می دارد ، دوباره سایه سرو مانندش را می بیند و

می پندارد در سروستانی قدم می زند.

۲۶۱A یک زن و مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند.

۱- خواب بیشتری بر او چیره گشته است. پس از افزایش درکش از توانایی وجودش، در فقط به روی دو نفر (رخساره و مادر) باز می شود، گویی نفر سوم به خواب می رود. رجوع شود به: «رخساره و مادرش وارد شدند، (ص ۳۴۰، ۲۶۷A)».

۲- ادامه خاطره فوق در آخرین متون داستان، روایت می شود: «به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت... (ص ۲۶۸)».

۲۶۱ تا حالا پنج مرتبه است که می آیند.

با تخلیه افکار پوچ و ماندن تنها سه نفر، خواب بیشتری بر او مستولی می شود. بنابراین از جمله دلایل بیان تعدد دفعات، تاکید نویسنده اثر (هدایت) در دقت کردن مخاطب، به آمدن تنها سه نفر (یک زن و مرد و یک دختر)، تلقی می گردد. زیرا تا مخاطب پی نبرد، سرش خلوت شده و تنها سه نفر در سرش باقی مانده اند، درک روایت حاصل نمی گردد.

۲۶۱ من آن ها را دیده بودم و می شناختم،

اقرار به شناخت و دیدن در قبل، مخاطب را به یاد اقرار او به شناخت، در صفحات قبلی می اندازد: «اما من او را می شناسم (ص ۲۹۷، ۲۶۰A)». در دیگر متن، سه باره اقرار به شناخت

می کند: «او مرا شناخت و... (ص ۲۶۲)».

(۲۶۱) دختر جوان یک دسته گل آورده بود.

پس از بیرون آمدن از دل گریه، نیاز به دسته گل آوردن نیز هست. گویی زایمانی صورت گرفت است.

(۲۶۱) آن دختر به من می خندید، پیدا بود که مرا

دوست دارد،

اظهار علاقه دو پلک خواب و بیدار و یا دو سایه بیکدیگر.

(۲۶۱) اصلا به هوای من آمده بود،

۱- تاکید علاقه رخساره که نیم-سایه است به سیاوش که تمام-سایه است و نه به عباس. در آن پلک از خواب، عباس تبدیل به سیاوش می شود.

۲- جابجایی عباس و سیاوش در پلکی صورت می گیرد. در برزخ خواب (نقاشی) سیاوش ظاهر می شود و در برزخ بیدار (بازیگری)، عباس حضور می یابد.

(۲۶۱) صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست،

۱- طعنه به سایه نبودن عباس. دیدن پستی و بلندی لب و بینی در چهره، دال بر شناخت خود و هوشیاری اش است.
۲- صورتی از جنس آدم (عباس) با صورتی از جنس سایه، مورد مقایسه قرار می گیرد. وجود بینی و چشم و دهان در صورت، در مقایسه با سایه صورتی که یکدست و صاف است، آبله رو می ماند.

(۲۶۱) اما آن زن که با دکتر حرف می زد

۱- معمولاً به هنگام مرگ (در اینجا خواب)، دکتری نیز حضور دارد. بنابراین دکتر، مزده فرا رسیدن سفر به عمق خواب را نوید می دهد.

۲- پس از در آمدن از دل گریه و اصابت تیر (افزایش خواب)، ذهنش تنها گنجایش سه نفر خیالی را دارد. بنابراین مادر که جزو آخرین بازمانده افکار خیالی اوست بخاطر نیاز راوی به حضور دکتر، در نقش دکتر در می آید. حضور مادر و یا دکتر، وجود او را در سطح خوابنمایی ثابت می کند. تا به یگانگی رسیدن دقایقی باقی مانده است. **۲۶۱) من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.**

۱- عباس نیم سایه اش (رخساره) را، می بوسد. کسی که سایه اش را ببوسد، دیوانه به نظر می آید.
۲- این کار را بخاطر عصبانی کردن آن ها به منظور رفتن از نزد او، انجام می دهد.

۳- ادامه خاطره فوق که در پایان داستان آمده است، چسب قیچی می شود و در اینجا نیز نوشته می شود: «به اینجا که رسید مادر رخساره با تغییر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است». بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند (ص ۲۶۸).»

۴- با وجودی که در دنیای حقیقی، دست و پایش از حرکت افتاده و ناخوش به تخت خواب چسبیده است، لیکن می شود

تصور کرد، گردنش را در تخت به یک طرف کج می کند و بوسه ای بر سایه نیمرخش که بر بالشت افتاده است، می زند. بدین خاطر است که می گوید، «من دیدم».

(۲۶۱) (شروع متن) تاکنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند،

۱- از بس مشغول بازیگری در نقش شخصیت های رویاهایش است از خود غافل مانده است و فرصتی پیدا نمی کند تا اجازه دهد کسی به دیدنش بیاید و یا برایش گل بیاورند.

۲- کسی که تاکنون نه فردی به دیدنش آمده و نه برایش گل آورده اند، خود واقعی او در مقام ناظم یا شاهد است. ذهنی که کارکرد هر دو نیمکره مغز را داوری می کند، ذهن سوم یا ناظم است، او بر آیندی از دو ذهن (دو نیمکره چپ و راست مغز) است.

۳- پیش بینی حوادث گوارا، که نیاز به گل آوردن دارد،
(۲۶۱) یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد،

۱- تمام نام های مذکر در این داستان، از اسامی مذهبی انتخاب شده اند، به غیر از نام سیاوش. نویسنده اثر (هدایت) به عمد دست به چنان انتخابی زده است، زیرا یک اسم غیر مذهبی در میان چندین اسم مذهبی (تقی، عباس، احمد، حسن، محمد علی)، در ذهن بیشتر جلوه گر می شود. بدین شیوه احتمال تمرکز خواننده، روی اسم

سیاوش و معنای آن، افزایش می یابد.

۲- با بیرون کشیدن سیاوش و فرستادن او به دنیای سایه ها برای همیشه، دیگر فردی خیالی به دیدارش نمی آید. زیرا تا دقایقی دیگر، با انجماد فکرش، زمان رویت رویا، برای همیشه به سر می آید.

(۲۶۱) سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، در عالم خوابنمایی، خوابگرد، سایه اش را (سیاوش)، بهترین رفیقش می انگارد. به درستی می گوید با سایه اش، همسایه است.

(۲۶۱) هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درس هایمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می دادم. رویاهایش پس از اشراف به احوالش، به منظور به دام کشاندن خویش است.

(۲۶۱) رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد.

۱- رخساره، نیمرخ و سیاوش تمام رخ اوست.

۲- هر دو اسم (رخساره و سیاوش) با پسوندی به یک معنی، ترکیب شده اند و طعنه ای به هم جنس بودن دو سایه، تلقی می گردد.

۳- انتخاب دختر عمو و پسر عمو، بخاطر تداعی ضرب المثل، «نوشته شدن عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان ها»،

است.

۴- این بار برای رسیدن به رهایی، خواب متفاوتی برای خود می‌بیند. در این رویا در صدد فریب خود بر می‌آید. او دروغ می‌گوید رخساره نامزدش است، زیرا می‌خواهد با تحریک حس حسادت سیاوش، او را ترغیب به نزدیک شدن به رخساره کند. رخساره و سیاوش، هر دو از جنس سایه هستند و اگر ازدواجی در کار باشد آن دو باید با یکدیگر ازدواج کنند و با یکی شدن برای همیشه به شهر سایه‌ها بروند.

۲۶۱) سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد.

یکی از راه‌های آشتی خواب و بیدار، پیوند سایه‌هایشان یعنی رخساره و سیاوش با یکدیگر است.

۲۶۱) اتفاقاً یک ماه پیش از عقد کنانش

منظور ساعاتی پیش است، یعنی قبل از دو ماه پیش که دیوانه‌ای را زندان پایین حیاط انداخته بودند.

۲۶۱) زد و سیاوش ناخوش شد.

۱- ناخوش شدن، کنایه به افزایش میزان خواب و خوابگردی نکردن است.

۲- با افزایش حس خوابش (پس از به اصطلاح اصابت تیرورویی‌آینه‌ای مربوط به آن)، به سمت تخت‌خواب می‌رود و خواب بسرراغش می‌آید. بدین سبب احساس بستری شدن به او دست می‌دهد و از ناخوشی می‌گوید. قبل از آن نیز بخاطر از دست دادن حس بازیگری و خوابگردی،

دیگر در دنیای واقعی روی دو پا، پیدایش نیست و روی زمین به خواب می رود. برای همین در رویایش از کشیک کشیدن بالای سر گریه و سپس از گم شدن نازی با جفتش می نویسد. ناخوشی سیاوش، منطبق با گم شدن نازی با جفتش است (ص ۲۶۶ متن ۲).

۳- پس از افزایش خوابش و بی حس شدن دست هایش و رهایی از خوابگردی و چسبیدن به تختخواب، دیگر نمی تواند در نقش حیواناتی نظیر گریه، مار، اسب، یابو، بازی کند. بدین خاطر در جلد پرنده در می آید. همانگونه که بستری و ناخوش شدنش مثبت ارزیابی می شود، در نقش پرنده در آمدن نیز، قدمی نزدیک شدن به آزادی روحش است.

۲۶۱) من دو سه بار به احوالپرسی اش رفتم

۱- اقرار به تمایل او به دوباره خوابنا شدن، پس از افزایش خوابش با اصابت تیر و بازماندن از خوابگردی.
۲- رجوع شود به: «یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند (ص ۳۰۵، ۲۶۱A)».

۲۶۱) ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند.

به دلیل افزایش خواب و آگاه شدن از حرف زدنش در خواب، دیگر به خود اجازه حرف زدن در رویایش، نمی دهد.
۲۶۱) هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

۱- با وجودی که برای دوباره حرف زدن در خواب به خود
 اصرار می کند، ولی با مقاومت خویش روبرو می شود.
 گویی برای امتحان کردن خود، پافشاری می کند تا از
 میزان تمایلش برای جدایی از نفسش، مطمئن شود. پس
 از اطمینان از شدت گریزانی از خود، دیگر پایی نمی شود.
 ۲- منطبق با رویای گم شدن جفت گربه و از هر کس سراغ
 او را گرفتن (ص ۲۶۶ متن ۲).

(۲۶۱) (شروع متن) خوب یادم است، نزدیک امتحان بود،
 ۱- امتحان نماد دلهره است.

۲- کنایه به امتحان خود، برای هوشیار شدن (خالی
 کردن تیر).

۳- طعنه به آزمون گرفتن از مخاطب و به چالش کشیدن
 وی برای درک داستان!

(۲۶۱) یک روز غروب که به خانه برگشتم،

۱- خواب بیشتری بر او چیره می شود و پلکش بیشتر
 پایین می آید. بدین خاطر نور کمتری به چشمش وارد می شود.
 برای همین از غروب می نویسد.

۲- میزان پیروزی اش در نبرد با خویش، از «خانه» گفتن،
 قابل محک است. دیگر، خانه را شناخته است.

۳- در برزخ خواب، با پلکی به هم زدن از این خانه
 (بیداری) به آن خانه (خواب) در رفت و برگشت است.

(۲۶۱) کتاب هایم را با چند جزوه مدرسه روی میز ریختم

۱- طعنه به جمع کردن همه افکار خیالی و پوچ در کتاب و جزوه و بیرون ریختن همه آن‌ها، به یکباره است.
 ۲- ضخامت کتاب و نازکی جزوه، حاکی از افکار کوچک و بزرگ‌واهی ذهنش است که همه شان، آماده دور انداختن هستند.

(۲۶۱) همین که آمدم لباسم را عوض بکنم

کنایه به رفتن به دنیای بازیگری با پلکی به هم زدن و در لباس دیگران در آمدن است.

(۲۶۱) صدای خالی شدن تیر آمد.

دیگر نمی خواهد در خوابگردی به لباس دیگری در بیاید، بنابراین در صدد هوشیار کردن خویش از خوابنمایی، بر می آید. بدین خاطر بر حسب تمایزش، رویای شلیک تیر، آن هم بیخ گوشش را می بیند.

(۲۶۱) صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد،
 ۱- بیان نزدیکی صدا، گواهی است بر شلیک تیر خیالی یا بیرون راندن صدای کیوی کیوی تیر، از دهانش.

۲- در متون قبل، قدغن کرد تا در خواب با خود حرف بزند. لیکن در اینجا متوجه آخرین صداهایی که در خواب از دهان خود خارج می سازد، تا از خوابنمایی به در آید، می شویم.

(۲۶۱) چون خانه ما پشت خندق بود

۱- صحبت از خانه، به مفهوم به خود نزدیک شدن است.

۲- «خندق» کنایه به فاصله بین دو روح اوست که گویی در حال پر شدن است.

۳- هنگام خوابگردی وقتی جلوی آینه قرار می گیرد، فاصله بین خود و تصویرش بر آینه را، احساس می کند و از آن بعنوان خندق نام می برد.

۴- شنیدن خندق، احساس ترس در فرد ایجاد می کند زیرا به یاد دزد و سرقت می افتد.

۲۶۲) و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است.

۱- طعنه به اشغال خانه «خواب» توسط «بیدار».

۲- وقتی از خندق و شلیک تیر می گوید، ناخودآگاه به یاد دزد هم می افتد.

۲۶۲) ششلول را از توی کشو میز برداشتم

۱- منظور از ششلول، خودنویس است.

۲- در دنیای حقیقی و بازیگری، منظور از کشو، جیب شلوارش و در دنیای مجازی و نقاشی، منظور از کشو، بایگانی ذهنش است.

۳- «بیدار» خودنویس را از جیبش در می آورد و همزمان «خواب» ششلول را از توی بایگانی ذهنش.

۲۶۲) و آمدم در حیاط،

۱- مفهوم مجازی حیاط، مرز بین خواب و بیدار است. از دیگر سو، تصاویری که در خوابگردی در آینه رویت می کند، به نظرش انعکاسی از تصاویر بر آینه نیست، زیرا نمی داند دارد

به آینه نگاه می کند. بنابراین رویت فضای پشت سرش را در آینه، می پندارد فضای جلوی رویش است. با چنان گستره دیدی، محیطی که در آن قرار گرفته، برایش بزرگ تر می آید و یاد حیاط در خاطرش زنده می شود. بدین دلیل می انگارد در حیاطی ایستاده است.

۲- با اصابت تیر خیالی به او، از حس خواب و بیداری اش کاسته می شود و مسیر خواب را می پیماید. در این حالت دست و پایش بی اراده می شوند و از خوابگردی می افتد.

۳- با تیر خوردن (زدن خودنویس به خود)، خونی (جوهر خودنویسش) از آن بالا به زمین چکیده می شود.

۲۶۲) گوش به زنگ ایستادم،

انتظار برای شنیدن تیر دوم، تمایل او را به شلیک دوباره، می رساند. حس می کند برای از خوابنمایی افتادن، تیر نباید تنها به یک گوش برسد.

۲۶۲) بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید.

۱- هرگاه خوابش، عمیق تر شود کره چشم در زیر پلک کمی به سمت بالا می چرخد و مسیر خواب را می پیماید. در این حالت است که می انگارد از پلکان روی بام بالا می رود. در حقیقت خواب بیشتری بر او چیره می شود و لحظه ای به خواب می افتد.

۲- منطبق بر متن گشتن نازی به دنبال جفتش و پیدا

کردن رد پایش است (ص ۲۶۶ متن ۱).
**۲۶۲) وقتی که بر می گشتم از آن بالا در خانه سیاوش
 نگاه کردم،**

۱- برگشتن به معنای کاهش خوابش و برگشت به دنیای
 خوابنمایی است.

۲- با عمیق شدن خوابش کره چشمش به بالا می رود،
 لیکن هنگام برگشت به دنیای برزخ، بتدریج کره چشم
 پایین می آید. در این هنگام رویا می بیند که از آن بالا به
 در خانه سیاوش نگاه می اندازد.

**۲۶۲) دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان
 حیاط ایستاده.**

۱- در خوابگردی و با چشمی نیمه لا، تصویر سایه وار
 خودش را با لباس خواب روی آینه یا شیشه در می بیند و
 می انگارد سیاوش را می بیند.

۲- جای اصلی سیاوش نه در اتاق خواب، بلکه در آینه
 است تا به دنیای سایه ها بپیوندد. بنابراین رویت سیاوش در
 حیاط، مثبت ارزیابی می شود، گویی او را پس از شناختن،
 هدف قرار داده است.

۳- بیرون کشیدن سیاوش به حیاط، از خانه ای که
 تصاحبش کرده است.

۲۶۲) من با تعجب گفتم:

-سیاوش تو هستی؟

دلیل آنکه دیدن سیاوش دیگر برایش منع نیست، آنست که پس از شناخت مانع، می خواهد او را به دام بیندازد.

۲۶۲) او مرا شناخت و گفت:

مچ خود را در خوابنمایی می گیرد. شناخت هر سه پلک از خود، همزمان رخ می دهد لیکن شرح دیدگاهشان متفاوت است. در دیگر متن نیز اقرار به شناخت می کند: «من آن ها را دیده بودم و می شناختم، (ص ۲۶۱)». علاوه بر آن در دیگر جا، همچنین می نویسد: «اما من او را می شناسم (ص ۲۶۰)».

۲۶۲) -بیا تو کسی خانه مان نیست.

گویا سیاوش از آنکه خانه خلوت شده است، خوشش نمی آید.

۲۶۲) -صدای تیر را شنیدی؟

سوال را خود از خود یا به دیگر شرح، از جانب سایه اش از خود می پرسد.

۲۶۲) (شروع متن) انگشت به لبش گذاشت و با سرش

اشاره کرد که بیا

سکوت اختیار کردن صحنه ایست بر آنکه، شاهد احوال خویش در برزخ خواب است. با اشراف به احوال خود و برای آنکه از حرف زدنش در خواب عصبانی نشود، سکوت می کند و فقط با اشاره سر، به خود جواب می دهد.

۲۶۲) و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شان را زدم.

علاقه برگشت به جاییکه تعلق دارد و قبول دعوت به

نزدیک شدن به او.

۲۶۲) خودش آمد و در را روی من باز کرد.

۱- پس از در آمدن از دل یا جلد گربه و کور شدن چشمش، دیگر ارزش بیشتری برای خود قایل است. بیان واژه هایی نظیر «خودش»، صحه ایست بر آن مطلب.

۲- کنایه به پذیرفتن و قدمی برداشتن به سوی دیگری.

۳- جابجایی عباس و سیاوش آن هم در پلکی به هم زدن، در این متن نمایان است. وقتی به جلد سیاوش می رود، در تخت خواب می چرخد و زمانی که در جلد عباس می خواهد جواب بدهد، دوباره به طرف دیگر می چرخد و مشغول بازیگری می شود.

۲۶۲) همینطور که سرش پایین بود و به زمین خیره

نگاه می کرد پرسید:

کنایه به بیشتر پایین کشیده شدن پلکش و همچنین دزدیدن نگاهش از تصویر سایه وارث در آینه.

۲۶۲) - تو چرا به دیدن من نیامدی؟

دلیل آنکه نمی داند به دیدنش رفته یا نرفته، آنست که در آن لحظات مسیر عمق را می پیمود.

۲۶۲) - من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم

۱- کنایه به تلاش، برای دوباره خواب نما شدن، پس از اصابت تیر به او.

۲- در روایاتی بیان داشت پیرزن می خواست دو سه بار

بگریزد و او را گرفتند. گریختن پیرزن به معنای به خواب رفتن است لیکن در اینجا رفتن به عیادت ناخوش به مفهوم خوابنا شدن است (ص ۲۵۹).

۲۶۲) ولی گفتند دکتر اجازه نمی دهد.

پس از افزایش خواب و کاهش خوابنامایی اش، نمی خواهد او را ببیند.

۲۶۲) گمان می کنند من ناخوشم ولی اشتباه می کنند.

۱- پس از آنکه از خوابگردی می افتد، احساس ناخوشی به او دست می دهد. به نظر می آید از آنکه به یک نیمه ناخوش اطلاق شود، خوشش نمی آید.

۲- در دنیای وارونه، ناخوشی معنایی مثبت در بر دارد و بیانگر کاهش خوابنامای و خوابگردی نکردن است.

۲۶۲) دوباره پرسیدم:

۱- این صدای تیر را شنیدی؟

نویسنده اثر (هدایت)، یادآوری شلیک تیر در ذهن خواننده را، لازم می داند.

۲۶۲) (شروع متن) بدون این که جواب بدهد.

مقاومت می کند در خواب با صدای بلند حرف نزند تا نزد خویش، مسخره به نظر نیاید.

۲۶۲) دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد.

۱- شاهد گرفتن خود.

۲- رخ نشان دادن به او بدون توجه به گفته دکترها، مهم

تلقى می گردد.

۲۶۲) من از نزدیک نگاه کردم، سه قطره خون تازه روی زمین چکیده بود.

۱- هنگامی که در نقش دیوانه به خود تپله می زد و همزمان به گربه تیر شلیک می کرد، ریختن جوهر خودنویسش که آن را در یک پلک تپله و در پلکی دیگر ششلول می پندارد را، چکیدن خون می داند.

۲- تازگی خون خبر از تازگی ماجراهایی می دهد.

۲۶۲) (شروع متن) بعد مرا برد در اتاق خودش، اسیر شدن در اتاق.

۲۶۲) همه درها را بست، روی صندلی نشستم، بستن راه فرار..

۲۶۲) چراغ را روشن کرد

باز شدن چشم و خوابنا شدن.

۲۶۲) و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست.

۱- تا زمانی که مقابل یکدیگر قرار می گیرند، آشتی ای رخ نمی دهد.

۲- هنوز تا مردن (پیمودن عمق خواب)، می بایست صدای آن تک تیری که شلیک شد، به گوش سوم برسد.

۲۶۳) اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب

و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود.

۱- خواب رنگ آبی را می بیند و بیدار رنگ سایه ای کبود را. بنابراین بیان هر دو رنگ در یک جمله نشان از نزدیک شدن دو روح خواب و بیدار بیکدیگر است. رجوع شود به: «همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است (ص ۲۸۸، ۲۵۹A)»

۲- تمام عناصر و آدم های خیالی را، از ذهنش بیرون و بصورت کتاب و جزواتی، روی میزی ریخته است.

۲۶۳) بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به من نشان داد.

«بیدار» خودنویس دسته صدفی را از جیب در می آورد و به دست می گیرد و «خواب» ششلول را از بایگانی ذهن بیرون می کشد.

۲۶۳) از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

به تعریف وقایع، یعنی ماجراهایی که در هر دو بند بازیگری و نقاشی، همزمان رویت کرده و به اجرا در آورده است، می پردازد. وصف گربه، تیر زدن به گربه و دنبال گربه گل باقالی کردن، از جمله تعاریف اوست. جابجایی دنیای عباس و سایه اش سیاوش با پلکی به هم زدن، صورت می پذیرد.

۲۶۳) -من یک گربه ماده داشتم،

در جلد گربه ماده به نقاشی و بازیگری می پردازد.

۲۶۳) اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی،

طلعه به باخبر نبودن از حال خود.

۲۶۳) از این گربه‌های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم‌های سرمه کشیده. برای بازی در نقش گربه در همان حال خوابنمایی به چشم‌هایش سرمه می‌کشد.

۲۶۴) روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود

به نظر می‌آید از گلبرگ‌های شمعدانی برای خال خالی یا گل باقالی کردن خود در خوابنمایی، استفاده می‌کند. در دیگر رویا نیز بیان داشت، صغرا سلطان از گلبرگ‌های شمعدانی برای سرخاب استفاده می‌کند (ص ۲۵۹).

۲۶۳) مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. کنایه به یکی بودن خود و تصویرش بر آینه در حالی که خوابنا است،

۲۶۳) روزها که از مدرسه بر می‌گشتم نازی جلو می‌دوید، میو میو می‌کرد، خودش را به صورتم می‌زد، بازبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را بیوسم.

در خوابگردی، در جلد گربه، بازیگری می‌کند و ادای تمام حرکات را در می‌آورد. برای رفتن به جلد گربه، لباس خود را با چسباندن گلبرگ‌های شمعدانی، خال خالی می‌کند.

۲۶۳) گویا گربه ماده مکارتر، مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک ها از پیش او در می آمد،

برای ایفای نقش آشپز، احیانا کلاهی به سرش بگذارد.

۲۶۴) ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست.

۱- در نقش گیس سفید به بازیگری در دنیای حقیقی می پردازد و با اکراه، موی گربه را پس می زند و همچنین ادای نماز خواندن، در می آورد.

۲- در این رویا از گیس سفید خانه حساب می برد و در آینه این رویا از حسن: «اگر محمد علی آنجا سرناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ی ماها را به خدا رسانیده بود...» (ص ۲۱۶، کتاب مبدا).

۲۶۴-۲۶۳) لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

(شروع متن) تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل

می‌کرد. چشم‌های او درشت تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف در می‌آمد و هر کس را که به او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد.

۱- به نقش‌گره در می‌آید و در دنیای واقعی به تقلید از او می‌پردازد و صدای خرخرگره در می‌آورد. همچنین چشمانش را گرد می‌کند تا درشت به نظر بیاید و انگشتانش را به آرامی باز می‌کند و دوباره آن‌ها را کف دستش جمع می‌کند.

۲- از جمله گفته‌های مورد نیاز مخاطب، اقرار او به «بازی در آوردن» است.

۲۶۴) چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد،

نوشته فوق جرقه‌ای به ذهن خواننده می‌زند که قوه تصور راوی خوابگرد، نیز در همان حد است. یعنی عناصری که می‌بیند، و رای آن چیز است که حقیقت دارد. با چنان نگرشی جای تعجب نیست که بگوییم، ششلول دسته صدفی، همان خودنویسش است.

۲۶۴) دست زیر آن می‌زد، براق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکي نژاد خودش را با

جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می شد، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمامتر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت.

۱- هنگام خوابگردی، از خستگی بازی در آوردن و همچنین رویت رویا، در سطح دیگری از خوابی که طبیعی نیست، قرار می گیرد. در این حالت خسته و کوفته، دیگر توان خوابگردی و حرف زدن و رویا دیدن ندارد، با این وجود قادر به طی عمق خواب نیست. تمدن مصنوعی کنایه به چنان حالتی در برزخ خوابنمایی است.

۲- «نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت»، خواننده را به یاد گفته های نازی با جفتش پس از تیر خوردن می اندازد که، بیان می داشت چرا تکان نمی خوری... (ص ۲۶۶)».

۲۶۴) (شروع متن) در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد،

کنایه به خصلت متفاوت خواب و بیدار.

۲۶۴) خانه ما را مال خودش می دانست،

طلعنه به تصرف همه وجودش توسط یک نیمه .
 (۲۶۴) و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می افتاد ،
 بخصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف ، تغییر و
 ناله های دنباله دار شنیده می شد .

۱- همواره این «بیدار» (نیمکره مذکر) است که ، خانه
 «خواب» (نیمکره مونث مغز) را تصرف می کند . گذر گربه
 ماده ، کنایه به مالک اصلی است ، که فضای ماوایش ، پر
 شده از انرژی نیمه مذکر خود .

۲- روحیه پلک خواب ، به مانند زنان است و عکس آن ،
 روحیه پلک بیدار به مانند مردان است .

(۲۶۴) (شروع متن) صدایی که نازی برای خبر کردن
 نهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت .
 اقرار به در آوردن صداهاى متفاوت از دهان خود در
 خواب . در ابتدای داستان از بیزار بودن از صدای گربه می نویسد
 (ص ۲۵۸) .

(۲۶۴) نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریاهایی که
 در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش
 راه می انداخت همه با هم توفیر داشت . و آهنگ آن ها
 تغییر می کرد : اولی فریاد جگر خراش ، دویمی فریاد از
 روی بغض و کینه ، سومى یک ناله دردناک بود که از روی
 احتیاج طبیعت می کشید . تا به سوى جفت خودش برود .
 ۱- هر چه پلکش پایین تر می آید و خوابش عمیق می شود

نوع فریادش تغییر می کند تا به سوی جفت خودش برود.
 ۲- در ابتدای آگاهی از احوال خود، نعره اش جگر خراش است، لیکن پس از شناخت از وجود دوگانه اش، نوع فریادش نیز دوگانه وصف می شود. گویی هر دو نیمه یکی از روی بغض و دیگری از روی کینه، در زمان پلکی به هم زدن، به فغان در می آیند. در ادامه و با شناخت بیشتر و روی هم افتادن و یکی شدن دو نیمه، دوباره یکصدا به فریاد در می آیند. بدین صورت نمودار مسیر آگاهی و فریادهایش تا به خود رسیدن، سیر زنگوله ای راطی می کند.

۲۶۴) ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد،

تنها نگاه نازی است که از پشت نقاب، سر درون او را نشان می دهد زیرا فقط چشم ها هستند که از زیر نقاب بیرون می مانند.

۲۶۴) به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکرها و چه احساساتی موج می زند!

۱- وقتی از حالت خوابیده بلند می شود و خوابگردی و بازیگری می کند، موهایش ژولیده است.

۲- کله پشمالو، سر پر مویی را تداعی می کند، بنابراین نشانه ای بر سن جوان راوی محسوب می شود.

۲۶۵) (شروع متن) پارسال بهار بود که آن پیشامد هولناک رخ داد.

منظور تیله زدن به خود در دنیای واقعی و همچنین
اصابت تیر خیالی به خود در خوابنمایی.

۲۶۵) می دانی در این موسم همه جانوران مست می شوند
و به تک و دو می افتند، مثل این است که باد بهاری یک
شور و دیوانگی در همه جنبندگان می دهد.

همه جانوران، همه جنبندگان تاکیدست بر آنکه شور
مستی نه تنها در فصل بهار به جان گربه می افتد، بلکه در او
نیز، شوری برانگیخته است.

۲۶۵) نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش
زد و بالرزه ای که همه ی تن او را به تکان می انداخت،
ناله های غم انگیز می کشید.

۱- اقرار به عاشق شدن برای اولین بار، دال بر جوان
بودن اوست.

۲- همچنان که در قبل بیان شد، ناله دردناک و غم انگیز، در
لحظات پایانی رسیدن به عشقش کشیده می شود: «... سومی
یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید. تا به
سوی جفت خودش برود (ص ۲۶۴)».

۲۶۵) گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف
او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها
نازی یکی از آن ها را که از همه پرزور تر و صدایش
رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد.

برای بیرون راندن مردمان خیالی و خلوت شدن سرش،

کشمکش ها و جنگ ها داشته است. گویی از پس همه بر آمده به غیر از کسی که از همه پرزورتر و صدایش رساتر است. او کسی نیست جز خودش که در این کشمکش ها پرزور و به جرئتش افزوده شده است. برای همین او را به همسری انتخاب می کند.

۲۶۵) در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های زرد و لاغر و لگردد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. رفتن در جلد گربه و تقلید کردن از حرکات گربه.

۲۶۵) آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می شد.

۱- هنگام خوابگردی و ایفای نقش، موهایش بیشتر ژولیده می شود.

۲- در متون قبل گفته بود وقتی از نمایش خسته می شد، کله خونالود را می خورد (ص ۲۶۴). در متن فوق به زبانی دیگر

دوباره، خسته شدن جسمش از بازیگری را، بیان می‌دارد.
**(۲۶۵) (شروع متن) شب‌ها از دست عشقبازی نازی
 خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم،
 بخاطر رویا دیدن و بازیگری در برزخ، شب‌ها خوابش نمی‌برد.**

(۲۶۵) یک روز

مطالب متنی که با «یک روز» شروع می‌شود، آینه مطالب
 متنی است که با «یک شب» شروع می‌شود (ص ۲۶۶). در هر
 دو متن نامبرده، تیر شلیک می‌شود. بنابراین هر دو نیمکره
 شب (راست) و نیمکره روز (چپ)، برای نزدیک شدن به
 یکدیگر در تلاش هستند.

(۲۶۵) جلوی همین پنجره کار می‌کردم.

منظور پیش چشم و جلوی آینه ایست که بازیگری اش
 را، در دنیای حقیقی انجام می‌دهد.

(۲۶۵) عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند.
 ۱- دیدن دو نفر (عاشق و معشوق)، دال بر رویت سایه اش
 بر دیوار و یا تصویرش بر آینه (یا سطح صیقلی) است.

۲- منظور از باغچه، رو تختی اش است.

(۲۶۵) من با همین ششلول که دیدی،

منظور خودنویس دسته صدفی اش است.

(۲۶۵) در سه قدمی نشان رفتم.

۱- سایه خمیده خود را در حالیکه روی چهار دست و پا راه
 می‌رود و ادای گربه در می‌آورد، روی دیوار و یا شیشه پنجره

می بیند. برای همین دستش را بطور افقی جلو می برد و در سه قدمی شلیک می کند.

۲- شلیک به تصویرش، نشانه آنست که بیدار-بازیگر می خواهد چشم نیمه لایش را کور کند و خود را بکشد تا دیگر دست از خوابگردی و ماندن در برزخ بکشد.

۲۶۵) ششلول خالی شد

شلیک تیر، دو بار دیگر، بیان می شود (توسط پلک خواب در ص ۲۶۶ متن ۳ و همچنین در ص ۲۶۶ متن آخر).

۲۶۵) و گلوله به جفت نازی گرفت.

بیان «جفت» صحه ایست بر رویت سایه خود بر آینه یا شیشه پنجره در دنیای حقیقی.

۲۶۵) گوبا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت
۱- بیان «دالان»، نشان دهنده آنست که سایه اش را روی آینه قدی، رویت می کند.

۲- خم می شود و با جهشی، خود را به یک طرف، روی زمین پرت می کند. لیکن همچنان چشمش به همان نقطه که بر روی آن، سایه عمودی اش افتاده بود، میخکوب است. چون دیگر سایه ای بر روی آن نمی بیند می پندارد «از دالان گریخت».

۲۶۵) و جلو چینه باغ افتاد

۱- در حالیکه به زمین به یک طرف پهلو دراز کشیده است، نگاه میخکوبش را از محلی که دالان تصور می کرد به

سمت روبرویش می‌کشاند. در این حالت، سایه بدنش را بر روی زمین، چینه می‌انگارد.

۲- چینه، دیواری کوتاه را در ذهن به یاد می‌اندازد. از چنان تجسمی، چگونگی حالت خوابیدنش بر روی زمین، معلوم می‌شود که به یکطرف دراز کشیده است.

۲۶۵ و مرد.

۱- با در آوردن صدای تیر از دهانش و انداختن خود به زمین، شدت خوابنمایی «بیدار»، کاهش می‌یابد و به خوابش افزوده می‌شود.

۲- پس از به اصطلاح تیر خوردن، روی زمین مست خواب می‌شود و دست از بازیگری می‌کشد. زمانی که دوباره خوابنما می‌شود، زمان طی شده در بی‌خبری را این‌گونه بیان می‌دارد: «دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد (ص ۲۶۶)». پس از آن در نقش تیر خورده، خود را کشان کشان به تخت‌خوابش می‌رساند و بر روی آن به خوابی گوارا می‌رود و این بار دست از هر دو، یعنی رویت رویا و همچنین خوابگردی می‌کشد و به اصطلاح ناخوش و بستری می‌شود. آنگاه زمان طی شده در عمق خواب را، باگم شدن هر دو، بیان می‌دارد و می‌نویسد: «فردای آن روز نازی بانعش جفتش گم شد (ص ۲۶۶)».

۲۶۶ (شروع متن) تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود.

پس از به اصطلاح اصابت تیر و افتادن روی زمین از خستگی و کشیک دادن «خواب» بالای سر جفتش، این بار «بیدار» بلند می شود و خود را کشان کشان در حالیکه جوهر خودنویس (ششلول)، خط سیری از خود به جای می گذارد، به تختخواب می کشاند و روی آن به خواب می رود.

۲۶۶) نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد.

۱- پس از به خواب رفتن روی زمین و تدریجی خوابنا شدن، برای گرفتن دنباله رویایش، در جستجوی ردی از وقایع بر می آید. با رویت قطراتی روی زمین، ماجرای رویا دوباره به یادش می آید (رجوع شود به: ص ۳۳۲، ۲۶۵). سپس کشان کشان خود را به تختخوابش می رساند و روی آن می خوابد و دوران ناخوشی را طی می کند.

۲- اقرار رویت «خط سیر جوهر» و یارد گذاشتن، دال بر حرکت او در دنیای حقیقی است.

۲۶۶) خونس را بو بیده و راست سر گشته او رفت.

با گرفتن رد جوهر یا به خیالش خون، گمشده را پیدا می کند.

۲۶۶A) دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد.

۱- گویا هر دو یعنی هم بیدار (روز) و هم خواب (شب)، پای همدیگر کشیک می دهند.

۲- کشیک دادن یکی بالای سر دیگری بدان معناست که فقط خواب یکی از نیمه ها (بیدار-بازیگر)، افزون گشته و

دیگری هنوز در برزخ سیر می کند و رویا می بیند.
 (۲۶۶) گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او
 می گفت: "بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی
 خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ پاشو، پاشو!
 خواب بیشتری بر او غلبه کرده است برای همین بیدار
 نمی تواند حرکت کند.

(۲۶۶) چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست
 که عاشقش مرده است.

«مردن سرش نمی شد»، انگار گوشزدی به خواننده است
 که مفهوم مرگ در این روایت، مردن واقعی نیست.
 (۲۶۶) (شروع متن) فردای آن روز نازی با نعش جفتش
 گم شد.

۱- یکی شدن دو روح خواب و بیدار (نازی و تعشش)، به
 دلیل پیمودن عمق خواب است (رجوع شود به: ص ۳۳۲، ۲۶۵
 «و مرد» و همچنین رجوع شود به: ص ۳۳۳، ۲۶۶A «دو شب و دو
 روز پای مرده او کشیک داد.»).

۲- با کشیک دادن یکی بالا سر دیگری متوجه افزایش
 خواب بازیگر یا خوابگرد می شویم. اکنون که هر دو گم
 شده اند، در می یابیم هم بیدار-بازیگر و همچنین خواب-
 نقاش، هر دو خوابشان برده و مسیر عمق را می پیمایند.
 (۲۶۶) هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم
 بیهوده بود.

به خواب رفتن و تلاش برای افتادن به ورطه خوابنمایی به عمد.
(۲۶۶) آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی
عشقبازی خودش رفت،
او به خواب (مرگ) رفته است.
(۲۶۶) پس مرده آن دیگری چه شد؟

هر دو در آغوش هم مرده اند. با به هم رسیدن، گویی
مرده، زنده می شود و از زنده به گوری در می آید.
(۲۶۶) (شروع متن) یک شب صدای مرنو مرنو همان
گر به نر را شنیدم،

مطالب متنی که با «یک شب» شروع می شود، بر
مطالب متنی که با «یک روز» شروع می شود، منطبق
است، گویی آینه یکدیگرند (ص ۲۶۵). آن دو متن
متفاوت، هر یک از دید نظر پلک خواب و پلک بیدار
وصف می شوند.

(۲۶۶) تا صبح ونگ زد، شب هم به همچنین، ولی
صبح صدایش می برید.

در برزخ خواب، با صدای بلند حرف می زند
(۲۶۶) شب سوم

هنوز شرح شب دوم را نداده که از شب سوم می گوید.
نویسنده اثر (هدایت)، برای کشیدن خواننده به «عقب
برگشتن» و دنبال شب دوم گشتن، شب سوم را بیان
می دارد. امید دارد با تورق دوباره، مخاطب متوجه شود،

شب سوم انعکاس بر آیند تیرها و شب شاهد است .
**(۲۶۶) باز ششلول را برداشتم و سرهوایی به همین کاج
 جلو پنجره ام خالی کردم .**

۱- «بیدار» چشم بازیگری اش را با شلیک تیر در سه
 قدمی، کور کرد و خود را کشت. اکنون نوبت خواب است که
 دست از نقاشی بر سرش بکشد و تیر خلاص را بزند. برای
 همین خواب-نقاش، تیر را هوایی شلیک می کند .

۲- از دیگر دلایلی که سرهوایی شلیک می کند، آنست که دیگر
 سایه خود را دورتر از خود نمی بیند، بلکه چسبیده به خود بر
 روی زمین می بیند . به همین دلیل نیازی نیست تا بازوی خود
 را به جلو ببرد و شلیک کند. زیرا آنقدر به کاج یا به خود نزدیک
 شده است که فقط لازم است سر به هوا شلیک کند .

(۲۶۶) چون برق چشماهایش در تاریکی پیدا بود

بیان برق چشم، صحت رویت تصویر خود بر روی آینه را
 می رساند .

(۲۶۶) ناله طویلی کشید و صدایش برید .

با شلیک و صدای تیر از دهان خود در آوردن، هوشیار
 می شود و دیگر صدایی از دهانش در نمی آید. زمانی که
 در دنیای واقعی جلوی دالان به بازی مشغول بود، پس از
 اصابت تیر، بیان داشت، «بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد
 از دالان گریخت (ص ۲۶۴ متن آخر)» .

(۲۶۶) صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود .

۱- در خوابگردی و جدال با خود در حالیکه خودنویسش می شکند، جوهر آن به زیر پایش می چکد و آن را سه قطره خون می انگارد.

۲- پس از شلیک تیر مدتی به خواب می رود. سپس دوباره خوابنما می شود و می گوید: «صبح پایین درخت...» در دیگر متن گذر زمان را با «فردای آن روز» بیان می دارد: «فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد (ص ۲۶۶).»
۲۶۶) از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد.

در حقیقت گربه ای کشته نشده تا ناله اش قطع شود، زیرا گربه خود اوست که هنوز به عمق خواب نرفته است.

۲۶۶) آن های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند.
 همه مردمان عجیب غریب را از سر بیرون کرده است. برای همین دیگر در جلد کسی نمی رود، تا جوابی به خود بدهد. بدین خاطر می گوید، دیگران خوابشان سنگین است و نمی شنوند.

۲۶۶) هر چه به آن ها می گویم به من می خندند
 پس از اشراف به احوال خوابگرد خود و رصد حرکاتش در خواب همچون یک شاهد، دیگر از آنکه در خواب با خود حرف بزند، از دست خودش خنده اش می گیرد.
۲۶۶) ولی من می دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام.

هنوز زمان کشتن و مردن گربه در رویایش نرسیده است. زیرا تا تمام افکار واهی ذهنش را، بیرون نیندازد مایل نیست گربه ای بمیرد.

۲۶۶) از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می روم، هر اتاقی می خوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدامی زند. با وجودی که اتاقش جدا شده و خواب بیشتری به چشمانش آمده لیکن خواب را پس می زند. دیگر ناراحتی اش از مردمان عجیب غریب نیست بلکه در جستجوی بازتابی از خود، بی تابش کرده است.

۲۶۶) (شروع متن) امروز

۱- متنی که با «امروز» شروع می شود با مطالب متنی که با «دیروز» شروع می شود همخوانی دارد (ص ۲۶۰). در آنجا نیز از تیر و نشانه زدن، گربه و سه قطره خون می گوید.

۲- پس از ماجراهای «امروز» و «دیروز»، که منجر به ریختن سه قطره خون تازه می شود، شاهد حضور می یابد تا با آشتی دادن دو نیمه به آرامش خاطر همیشگی برسد.

۲۶۶) امروز که خانه خلوت بود

با بیرون ریختن افکار پوچ ذهنش، خانه خلوت می شود. ۲۶۶) آمدم همانجایی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند نشانه رفتم، چون از برق چشم هایش در تاریکی می دانستم که کجا می نشیند.

۱- دیدن برق چشم، حاکی از رویت تصویرش بر سطح صیقلی در خوابنمایی است. رجوع شود به متن آینه: «دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم درگفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است (ص ۲۶۰)».

۲- انطباق نشانه با نشانه زدن به درخت کاج در متنی دیگر (ص ۲۶۷ متن آخر).

۳- وصف تیری که شلیک شده (از دهان راوی)، در دنیای حقیقی، این بار از زبان دیگری بیان می شود.

۲۶۶) تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید.

ریختن جوهر خودنویس به زمین در دنیای حقیقی را، در رویا چکیدن سه قطره خون، می انگارد و ناله سر می دهد. ۲۶۷) تو که به چشم خودت دیدی،

دیکته کردن این مطلب به مخاطب که؛ چکیدن سه قطره خون را در قبل خوانده ای (ص ۲۶۰ متن ۱) و بیان آن، صرفاً تکرار همان ماجرا است.

۲۶۷) تو که شاهد من هستی؟

چکیدن خون موجب افزایش سطح آگاهی و خوابش می شود. پس از آن در نقش ناظم یا شاهد، حاضر می شود.

۲۶۷) (شروع متن) در این وقت

منظور، پس از چکیدن خون، شناخت سیاوش و چیرگی خواب بر اوست،

۲۶۷) در اتاق باز شد

۱- گویی در اتاق نیمکره بیدار بر نیمکره خواب باز می شود و انرژی های قفل شده در آن، عادلانه بین پلک مونث خواب یا شب و پلک مذکر بیدار یا روز، تقسیم می شود.

۲- ماجرای بردن وی به اتاق خودش و بستن درها، که در متون قبل بیان شد را (ص ۲۶۲)، دوباره شرح می دهد.

۲۶۷A) رخساره و مادرش وارد شدند.

۱- ورود دو نفر، نزدیکی بیشتر دو روح خواب و بیدار را نشان می دهد.

۲- مادر، نیاز راوی را به یک دلسوز بیان می دارد. زیرا حس می کند برای آشتی دو سایه متفاوت خود، نیاز به واسطه ای دلسوز است. یا آنکه مایل است، تا انتهای مسیر خواب یا بقولی مرگ، فردی دلسوز او را همراهی کند و دستش را بگیرد.

۲۶۷) (شروع متن) رخساره یک دسته گل در دست داشت.

۱- بی شک نیاز به دسته گل بوده که، رخساره آن را آورده است.

۲- پیروزی او برای غلبه بر نفسِ درونش، نیاز به گل آوردن دارد.

۲۶۷) من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید،
لازم به معرفی نیست،

داستان را او می نویسد، بدین خاطر به او لقب میرزا
می دهد.

(۲۶۷) ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را
به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.
شهادت دادن او، اقرار به آگاهی از احوالش است.
(۲۶۷) -بله من دیده ام.

با خود با صدای بلند، آن جمله را می گوید.
(۲۶۷) ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید، دست کرد
از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:
می دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می زند و خوب
شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی
خوب نشان می زند.

کسی که تار می زند، شعر می گوید و گربه شکار می کند،
نامش عباس بود. بنابراین بیان نام جدید (میرزا احمد
خان) که همان کارهای عباس را می کند کنایه ای به یکی
بودن تمام شخصیت ها، تلقی می گردد.

(۲۶۷A) بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:
- بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم،
برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه
قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است.

۱- به وحدت رسیدن «خواب» و «بیدار». رجوع شود به :
 «این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش پیرسند می گوید
 مال مرغ حق است (ص ۲۶۰).»

۲- در قبل یک پلک خون را مال گربه می دانست و دیگری
 خون را مال مرغ حق. اکنون گویی هر دو به توافق رسیده اند
 که خون مال گربه نیست و مال مرغ حق است.

۲۶۸-۲۶۹) می دانید که مرغ حق سه گندم از مال
 صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می کشد تا سه
 قطره خون از گلویش بچکد و یا این که گربه ای قناری
 همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند. و از اینجا
 گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در
 آورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور
 کرده این اشعار را خواندم :

دریغا که بار دگر شام شد،

سراپای گیتی سیه فام شد،

همه خلق را گاه آرام شد،

مگر من، که رنج و غمم شد فزون.

جهان را نباشد خوشی در مزاج،

به جز مرگ نبود غمم را علاج،

ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

چکیده است بر خاک سه قطره خون،

(۲۶۸) به اینجا که رسید

۱- تا قبل از آنکه به اینجا برسد، تمام ماجراها رخ داده و تنها سخنان آخر باقی مانده است. نیمی از روایت آخر، در صفحات پیشین، به نگارش در آمده است (ص ۲۶۱). بدین خاطر، دو متنی که ادامه یکدیگر هستند، چسب و قیچی می شوند، و در زیر دوباره می آید:

متون صفحه ۲۶۱ و صفحه ۲۶۸،

«عباس همین شعر را می خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آن ها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به من خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلا به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دگر حرف می زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد. (ص ۲۶۸) به اینجا که رسید مادر رخساره با تغییر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است». بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

۲- شرح ماجرای همسایه اش و شعر خواندن وی، آمدن یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او، که در متون قبل آمده است (ص ۲۶۰-۲۶۱)، آینه و تکرار شریست که میرزا

احمد خان، در حال تعریف آن است.

(۲۶۸) مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت،

۱- پس از به عمد بوسیدن رخساره توسط عباس، مادر رخساره از اتاق بیرون می رود.

۲- پس از شناخت خود و رها شدن از نفس، دیگر نیازی به مادر نیست. برای همین با بافتن رویای عصبانی کردن رخساره، فکر مادر را از سر بیرون می کند.

(۲۶۸) رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: "این دیوانه است"

برای به یگانگی رسیدن، رویای عصبانی کردن رخساره را در سر می بافت تا او را از اتاق ذهنش بیرون کند.

(۲۶۸) بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

۱- با بوسیدن آن دو، زمان در آغوش خود مردن فرا می رسد.

۲- آشتی کنان از در بیرون می روند و پای به حیاط سایه‌ها، می گذارند.

۳- در به روی کسی که خانه دیگری را تصرف کرده بود، بسته می شود.

(۲۶۸) (شروع متن) در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

۱- زیر فانوس بیانگر بیشتر پایین آمدن پلک‌هایش است.

به نحوی که ثانیه ای دیگر مزه خواب گوارا را خواهد چشید .
۲- با پایین آمدن پلکش و در هم تنیدن آخرین مژه هایی
که به هم می رسد ، به نظرش می آید از دور دو نفر آدم
باریک همدیگر را در آغوش می گیرند .

پایان